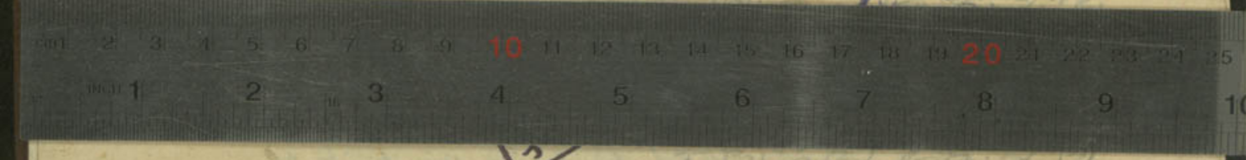

ه



بسم الله الرحمن الرحیم

گرا شاید ستا زان پس که زیبد اکل آیین را | جهان مجد و ملکت آسمان دانش و دین را
امیر مرو شاهیجان که جان دین از و خرم | بخلد اندر بجانش آفرین مر آل یاسین را
معز الملة فخر الدولة تا بر بالش ملکت | جهان بالش و بسته خویش از ملکت را
با همش حلم و تحسین چون عرض قائم بجوهر هین | محمد اصل حیدر آری چنین آن با تمکین را
گرش بگزید از دیگر شهان شاه جهان شاه | هم از یعقوب پیدا یوسف نشناسد این باین را
چو اورا نازبر شاهان که از مفخر شاهان | بشاهان نیز از و فخرست سلطان سلاطین را
اگر نه ذات او مقصود ایزد چون پسندیدی | بجان آرایش تن را از آن آرایش طین را

پی حجت زبان و تیغ او در شرع و شرک آمد | چو احمد نامه دین چون علی اشکال کین را
بکام از وی خراسان آنچنان شد کز از سنجر | بنام از اوست مرو آنسان که از محمود غزنین را
بصدری کش مقدم چاکری از حضرت عالی | خرد تالی نیارد والی خوارزم و سقسین را
فلک میخوست کش قدر جاش و همت و دون | زبان بگشاد عقل و قدر دان تو بیخ و بهمن را
سپهرش پایگاهی مستور از آنکه در هر شب | بر او خرسند کان از ماه نو سندند جشن زرین را
چو مسکینان خجسته را خلعان پلاس شب برآرد سر | بدرگاهش چو حبت از خاک بستر خاره بالین را
مگر از نور رای او که گشت صبا آری | ضراعت کو و خندانش ضرورت تا که چند این را
سپهرم چون بعهدش زاد دیگر شد آنجا چون هم | دگر نه کس بگوید آفرین مر اهل نفرین را
ازین بی رسم و بی سامانی آمین ای بد اختر | دگرگون گشت سامانم چو دیگر گرد آمین را
امیرا سرورا صدرا خداوندا فلک قدرا | که جز خاک درت مسکن مبادا این جان مسکین را
سپهرم داوری دارد ز یاران یا و دی جویم | زعیرا شعر الله تا بخوانم سحر و نحلین را
حسد از خواجه تاشی خیزد از آنم فلک ریزم | میان بربسته دامانی زده آماده شد آن کین را
بپی تا زد همی سال ز غبار رم استخوان و پی | که گویی نیست آسایش دمی با شکوه زین را این
مدامم خسته دارد دل ز رشک آن مخنث | که و هر لحظه صد طعن است لعبت خانه چین را
اگر جانی داشت اندر تن جدا از خاک آن درگه | درون پیرهن با ما چو تن پرورد تسکین را

ازان محفل که چرخ هشتمین را شکار انش | بیاموزد همی آرایش و ترتیب و تزیین را
درو جمعی سرامون تو اگر بنگ شتان خندد | جهان هر صبحگه سرامن جمع پروین را
نکوهیشان بجان منت پذیرم کان نکوهیدن | گرامت‌ها اگر پرسند کاهی یاد دیرین را
گرایشان خاطر از یاد من مهجور غمین دارند | مرا جز یادشان خود نشاطی جان غمگین را
ادب تشویر فرماید که هان افزون مخواه منش | امیدم ولی دهد بهین باز گو از بهر تسکین را
خداوندا گروهی می‌شناسم اندرین کشور | که نشناسند باز از قوت شکر لوت کشکین را
سخن از سبع الوان به مراجا براچه سودا هشت | مذاق بنگ نشناسد بلی از تلخ شیرین را
بهرج آن راست آرایم بکژی میکشند کارم | ز نقش راست جز کژی چه حاصل چشم کژبین را
همه از ننگ مسواره زملک نام آواز | ازان قوم ستمکاره نشاید نام نفرین را
نه شعر و شاعری کارم نه از وی سود بارارم | گهی از خامه آسا ارم کنم در نامه تضمین را
هوا را گهی بر اسب چو بین خسروی موبین | نشاندم بر ستور دوش انجنان بهرام چوبین را
ببهر مهرا اگر بر خواجه بردم نکو رونی | ز نخت نا سزا آراستم دو شیره غنین را
رهی چون دیدکان کارزم دریای پر گوهر | تقوی خزد تاوان من افتاد کابین را
نکر انصاف مردان بخشدم زین بیهده افزون | یقین بشناختم یا گفته آمد حسد و تحسین را
مکافات طبیعت را باداش آنچنان مردان | زمن بگزیده جمعی را چو خامان نیز نسرین را

مگر شاه جهان دارا کز و لعلم همه خارا | جز او بستر کرا یارا برو به طوق تسمین را
اگرچه در حجاب لن ترانی مانده‌ام چندی | بدرگاهش چنان بودم که موسی طور سینین را
تو دانی قدر دانش را که اهل فضلی و دانش | ببندگوم و مجروح از چه بندم زلف مشکین را
نثار بزمت از نظمی فرستادم زهی خجلت | سفالین کاسه بردم تحفه بزم خسرو چین را
اگر توقیع تحسین قبول از حضرتت یابد | زهی منشور بخت از نه سپردم خط ترقین را

همیشه تا بود آیین دعا پیوسته با آمین
دعایت عرش سازادین امین استاده آمین را

ای دل هوای یار ز ترک هوا طلب — یعنی رضای دوست ز راه رضا طلب
بر بوی هر مراد چه پویی بهر گدا — امید خویشتن ز در پادشا طلب
فردا اگر بجنت استبرقت نیاز — امروز رنج را دو سه گز بوریا طلب
نفس اژدهاست در تو و افسونگر است عقل — ز افسون علم چاره این اژدها طلب
تا کی بحجله مث آرائی این عروس — این زال شوی کش را روزی عزا طلب
کبر و منی ز چیست ای قطره منی — شرمت رواست کی بپذیری حیا طلب
ما خود فتاده‌ایم بمار ستمی مکن — با دیو نفس اگر بتوانی غزا طلب
آسودگی و هستی این خود خلاف عقل — راحت همی طلب کنی اندر فنا طلب
تا چند سنگ تیرگی ای دیده‌ات دماغ — از خاک پای رهرو دین توتیا طلب
مردان راه حق بلا را سپر دند — مرد رهی تو نیز بلا جو و لا طلب
اسرار آن ز رشته زهر خطا بجو — احوال این ز رشته دشت بلا طلب
در راه دین هدایت از بولهب مخواه — قرآن دلیل تست ره از مصطفی طلب
بیگانه را ندادند اسرار محرمان — پیغام آشنا را از آشنا طلب
تا چند خشت زردت ای جسم دیر سیر — از کنج دیر پای قناعت غنا طلب
والی شهر را نسپردند سر عشق — این راز سر بمهر هم از اولیا طلب

رنجت فزود جهل از و رنج جور منما ز — کنجت بنو د عقل از و کیمیا طلب
بیدرد نیست درد تو ای نیم مرده دل — شوری طلب سبب عشق و رو ز دوا طلب
اندر نشیب سیل فنا او فتاده — جهدت چه سود چاره آن از خدا طلب
طفل رهی تو ای دل و راهیست پر خطر — خضر رهی دلیل ره و رهنما طلب
دانی ولا بعهد که باشی تو مرتهن — ای سست عهد عهد خدا را وفا طلب
تحقیق آن ز نکته لا تعبدوا شنو — تصدیق آن ز آیت قالوا بلی طلب
ای نفس ناشکیب غریب جهان مخور — آزرم جو کناره از این بیوفا طلب
گوهر حسنی بی بها جویش صفا — این بی فروغ گوهر دلرا صفا طلب
خفاش شان بظلمت جبلت سیاه دل — حربا صفت مطلع دانش ضیا طلب
ای جان پای بسته بدام هوای نفس — دامت لایق است هوای هما طلب
ای شاه باز ناعد نشه بال همتی — زین دامگه نشیمن اوج علا طلب
ای نیروی خدای فوج خطا شکن — ای آهوی ختایی دشت ختا طلب
ای بارگاه عزت الحرم نهان — دوری مجوی قربت حرم سرا طلب
کوراه در سیاهی شب راهبر یکی — از عون رهروان طریقت عصا طلب
مخلی هوای دان و از و جز خطا مبین — معطی خدا شناس و از آن در عطا طلب

محتاج بخشش تو و در بارگاه قدس — دعوی نمیکند طریق دعا طلب
از درگهی که بار نیابد درو فنا — دستی برآر و دولت شه را بقا طلب
شهزاده جوان بخت دارا که دور از ش — بخشنده هر چه آن خواهد کو مدعا طلب
شاها تو نیز رایت انصاف برفراز — زان پس دعای خسته دلان بی ریا طلب
شکرانه رضای خلایق بامر تو — اندر رضای خلق خدا ار رضا طلب
عون خدای در همه حیث بهر دو کون — اندر دو کون نیز تو عون از خدا طلب
یارب مرانم از در رحمت اگر چه من — اندیشه ام خطا پی را یم خطا طلب
عذرم نماند ای کرمت عذر خواه ما — از فضل خویش و از کرمت عذر ما طلب

کیست که حلقش ز باغ خلد نسیم است — کیست که خلقش بخلق لطف جسیم است
صاحب مشفق جهان مجد و معالی — آنکه رهی را ز خواجگان کریم است
حضرت حاجی کریم آنکه سپهرش — کربند بر در ز بندگان قدیم است
عاقله روزگار ذات شریفش — دهر چو دون زان بطبع و رای سلیم است
پیش دل و دست او دنیا رم کشتی — بحر جواد است یا که ابر کریم است
دور ز بزمش فراخنای دو عالم — بر دل من تنگ تر ز حلقه میم است

دوری احباب خاص رنج و فرقتش   آنکه مراد دل زبیم او بدو نیم است
جان و تن انسان که جنت کرسی خرمست   بروی اگر بگذرد عظام رمیم است
از پی اعجاز سحر اهل سخن را   کلکش در کف عصای دست کلیم است
سوی من آمد ز طبع گوهر آرایش   قطعه نظمی چو نظم در یتیم است
قطعه چو باغی نه باغ زانکه نباشد   باغی در وی هزار گونه نسیم است
تازه و خرم چنانکه طبع جوانست   ثابت و قایم چنانکه رای حکیم است
شعر نه شعرای اوج فضل و معانی   مایه ادراک از وجود بو رحیم است
حاصل دریا و کان برای نثارش   سنگ و گلی بس سیاه در رسیم است
در نظمش چگونه شعر طرازم   طبعم نا شده رست قوای سقیم است
طبع چه زاید چو مرد بذل عنین است   مرد چه سازد چو زال جود عقیم است
بذل چه زینت مر است آرزوی جان   جود که نظمت مرا عطای عظیم است
درد فراهت بار دل نه زر و مال   آرزوی ز سزای طبع لئیم است
منت او فر خدای نه همانا   در سر خوان منت هر که مقیم است
نعمت مردم فریب دنیا دانی   بذل لئیم است یا عطای کریم است
حسرت آن آنان که باز از دو شناسند   نار کلیم است یا که نار جحیم است

نعمت دنیا نجویم از پی راحت   راحت جان وصل دوستان قدیم است
من شوانم ز دوری تو صبوری   شاهدم آن کز نهان خبیر و علیم است
گر بضرورت ز حضرت تو جدایم   روز و شبم دل بمحفل تو مقیم است
خاطرم از بذله های تو شاد است   گر دگر از انجمن نزد و ندیم است
شاد بزی گرچه دوری تو رهی را   خود مثل مجرم و عذاب الیم است
لطف خدایت پناه باد که رحمن   خود بچنین بنده کریم و رحیم است
تا که جهان را ز سیر هفت ستاره   فتنه و آشوب و رنج و اندوه و بیم است
مجلس احباب را چنانکه جنانست   محفل اصحاب را چنانکه حریم است

می نوش هنگام که هنگام ربیع است   گیتی ز گل و لاله پر از نقش بدیع است
بالغ نظر آید چمن از قافله مهر   زان دایه ابر از پی اطفال رضیع است
جان در طرب و دل بنشاط است همانا   با یار و سعی خبر از وصل سریع است
در ماه ربیع ارچه بعقرب در مهر است   با مهر ربیعم سخن از مهر ربیع است
آن ماه که از هجر ویم جان بوداع است   چون آنکه دلم تا بدر شه بودیع است
برخون من است آن خط و طغرای از رو   جان را نهم وقع که توقیع وقیع است

با حشمت زلفش سلیمان بسلسله قدرت است | با نسبت رویش زبان ما وسیع است
از شوق رخش نار سقر گلشن فردوس | بی ذوق لبش آب خضر سم نقیع است
ما شیفتگان شیفته صنع خداییم | بر صنعت ما منت نهاد شنیع است
در قطع ره آنچه خواهیدم بدر نخست | در طی منازل اگر آن ماه سریع است
گر در طلبش دل بجایی است خطرناک | بر جرم دلم عون ملک زاده شفیع است
حشمت شه منصور که بر حشمت شکش او | گر چرخ رفیع است و گر دهر وسیع است
کز غلغله عیشش در کرخ و بغداد | گه ولوله جیشش در شام و بقیع است
در طاعت او هر چه جبا است و رفا نیست | در خدمت او هر که شرف نیست وضیع است
تقدیر که همسایه آن رای رزین است | خورشید که در سایه آن چتر رفیع است
در حسن ترم او و از ندا از چه فرشت است | در غیر ترحم این دو ملکا زچه صریع است
در منع جبارت فلان بنده شاه است | حکمی که بعید روم این قطعه ذریع است
آن بنده خدمت که ز هر باش فروش پس نیست | آن بنده بی عیب که زهد اش ورع است
پرورده دولت بر آورده حشمت | گر تربیت هر دو برافضل بدیع است
دورش ز درگاه نه بر حسب قضا عشرت است | دور فلکی راه همی طوار فصیع است
از چرخ سبک سایه همه شب نعلیم | با بخت گرانمایه ملک ار چه ضجیع است

ترک ادبش گر جست رخصت ازین پس | چون منع ملکزاده به سپاس وقیع است
این خط ضمانت بسر او بکنم تیز | سوگند بذاتی که بسوگند سمیع است
در خدمت درگاه تو از هر چه محال است | گر یافت مجالی چو من و دهر مطیع است
بر خط ضمانت سر در دامانت | زین بیع و شری قصد تصرف چو مبیع است
از بخت تو آراستم این صنع ز طبع | زیرا که به شعر اندر این صعب صنیع است
از مهر چمن را به بهار و بخزان در | تا سنبل و ریحان و زر زراست وضیع
هر روز نشاز منهی اقبال بشارت | می نوش بهنگام که هنگام ربیع است

کار دوران چو کرسامان است | تا در و عدل شاه سلطان است
شاه قهر که بر رضای خدا | اسم و رسمش دلیل و برهان است
چون رضا جاره رضاش آمد | لاجرم بر قضاش فرمان است
آنکه جودش بیک سؤال دهد | آنچه در بحر و آنچه در کان است
وانکه عفوش بلحظه بخشد | گر همه کردهای شیطان است
جاهش آن کشوری که عرصه دهر | زو سپنجی سرای دهقان است
قدرش آن کاخ کهی که کوی سپهر | قبه خیمگاه ایوان است

بر در مصر جامع نعمش / گر نه او دهر و قحط کنعان است

آسمان خواهست تا خود آراید / بدو تا قرصه کش در انبان است

کرش بانگ بر کشید که هان / این چه نادانی و چه خذلان است

بی زر انزا درو چه بازار است / دک زنانزا درو چه دکان است

زان سپس در شکند به نشست / گوهر آگند از آنش دامان است

بینوائی به نعمتش گر ره / نبرد بر سخاش تاوان است

خلق در عیش و راحت شد آری / تا جهان را ملک جهانبان است

ایمن و فربه چرد حمان بچمن / گله کش کلیم چوپان است

گرگ اگر نیست نیست عجب / آنچه از وهست چنگ و دندان است

اندر آن موقفی که روز نشور / زو یکی وقفه در ایوان است

آسمانش ز مغفر و خود است / آفتابش ز تیغ رخشان است

خیزد ابری ز گرد و اندر وی / رمح برقست و تیر باران است

در کفش تیغ ابر طوفان زا / آری آنجا که بحر طوفان است

بدو چوب گر بهم دوزد / یعنی آن کش هلاک پیکان است

بدو گز ریسمان فرو بندد / آنکه در سفت چشمه ثعبان است

هر چه از رخنهای عرصهٔ دهر / هر چه در شهر بند امکان است

افسرانی سرا جهان دارا / ای که نام تو زیب شاهان است

مدح را نم ترا و خاصه ز رزم / جای بخشایش سخن ران است

نه زبان ذوالفقار خاره شکاف / نه روان سنگ و روی سندان است

بحر سوز است غیث از چه مرا / خاطری رشک بحر عمان است

خامه چون مدح تو ستاید از آن / شعله آتش و نیستان است

اسب مومین و عرصه آتش خیز / تیغ چوبین و خصم دستان است

گردن سرو گوی چرخ ترا / سخره خام و لعب چوگان است

خصم اگر رخنه جوید اندر ملک / دیو را کو ملک سلیمان است

فخر مهر است ای روشن تو / گر بگویم چو مهر تابان است

مهجان مهر نسبت است از نه / کس بگوید که لاله نعمان است

تو نشاید که گوید آن کو گفت / داند این هر که او سخندان است

شغل جز مدحت تو سرور است / شغل جز طاعت تو عصیان است

بنده خادم نه بر طریق فضول / شعر را اسم نوای ایشان است

زاژ کی چند میتواند بافت / گرچه آن نیز خاص طیلسان است

نه ز طوس و ز گنجه و ز کاشان / نه ز ابیورد و نی ز شروان است
یکی از بندگان درگاهست / در گهی کش سپهر دربان است
ساکن او اگرچه فغفور است / زایر او اگرچه خاقان است
در دار سکندر ثانی / کش نثار آور این نه ایوان است
آنکه در نزد رای روشن او / مشکل روزگار آسان است
وانکه با جود او و وسعت آز / رام تسلیم کرده احسان است
هم جهان را اگر جهاندار است / هم ترا از گزیده اخوان است
بخدایی که واهب عقل است / بخدایی که خالق جان است
در جهان دور از لقای تو اش / مثل یوسف است و زندان است
بی مربا دست خسرو عهد / کس چنین پشتبان کیهان است
سبز بادا درخت کز بر و برگ / راحت جان و نعمت خوان است
سبز بادا چشمه که مراو / منبع چشمه‌های حیوان است
داورا بنده را درین خدمت / دل به جان بر یمین فرمان است
گر ببنده خواست بنوازد / گفت کاین چاکری ثناخوان است
بلد بحت اشارتی فرمود / هم بدیوان اگر پریشان است

طاعتش واجب آمد از چه ز شرم / جان غمین و دل ز بیم لرزان است
ورنه با خامه گهر ریزت / شعر این خود چه مکر و دستان است
نظم من بنده و بزم میمون را / بردن گل سوی گلستان است
عقل داند که تحفه می نبرند / خزف آنجا که در و مرجان است
گر قبول تو راحت روح است / ورنه رنج سر آفت جان است
خود تو دانی جدا ز خاک درت / که بد روز زمانه در مان است
سر شوریده را چه دستار است / دل دیوانه را چه دیوان است
هم به پیچان کمند تو که مرا / دل چو جان عهد دوست پیمان است
مانع از حد برون ز حضرت تو / گر چنین پای بست حرمان است
همه بگذارم از شوق درت / چشم زاینسان که دربان است
بدعا اختصار باید از آنک / عرصه مدح را نه پایان است
تا که این مهره مشعبد چرخ / گاه پیدا و گاه پنهان است
یعنی این شهر گرد بهره شهر / گرد این گرد توده گردان است
امرت آن آفتاب عالم گرد / کش جهان سر بخط فرمان است
بر سر سروران چنان نافذ / که تو گویی قضای یزدان است

همچنان بر صحیفهٔ گردون　　ماه طغرا و مهر عنوان است

باد در روزنامهٔ عمرت

آنچه از خیر و آنچه ز احسان است

بسم الله

آنکه شایستهٔ صد تحسین است　　حضرت میر بهاء الدین است
دولتی فارغ از آسیب زوال　　دولت میر بهاء الدین است
در جهان آنچه مصون از خلل است　　عزت میر بهاء الدین است
خدمتی کو سبب صد شرف است　　خدمت میر بهاء الدین است
آنکه بر چرخ زند دبدبه و کاو　　همت میر بهاء الدین است
طاعتی کز بنا آباد کرد　　طاعت میر بهاء الدین است
چرخ ازو منعم و بر دامن چرخ　　نعمت میر بهاء الدین است
دهر ازو خرم و بر گردن دهر　　منت میر بهاء الدین است

آنچه دل خواهد و عیش افزاید　　صحبت میر بهاء الدین است
وانچه جان کاهد و اندوه زاید　　فرقت میر بهاء الدین است
حب آل علی و بغض عمر　　سنت میر بهاء الدین است
مدتی را که بقا نام نهند　　مدت میر بهاء الدین است
پنجه دهر ز ظلم ار کس تافت　　قوت میر بهاء الدین است
ای عجب بکری اگر زاید بکر　　فکرت میر بهاء الدین است
نیروی بازوی دین قوت شرع　　حجت میر بهاء الدین است
لشکر انجم در موکب مهر　　عدت میر بهاء الدین است
زین سپس مه نشود خسف که ماه　　رایت میر بهاء الدین است
دوش یاری من از یاری گفت　　دعوت میر بهاء الدین است
مجمع دانش و مجموعهٔ فضل　　خلوت میر بهاء الدین است
صحبت تیز در آن مجلس انس　　حاجت میر بهاء الدین
گفتمش راحت جان یا به عیش　　صحبت میر بهاء الدین است
لیکن از چشم حسن چاره چه گفت　　سطوت میر بهاء الدین است
گفتم از صاعقه گفتا ساکن　　صولت میر بهاء الدین است

گفتم از یاران کفتا که چو خویش — رحمت میر بهاء الدین است
خدمتش جستم و دیدم که جهان — حکمت میر بهاء الدین است
آنچه در وهم نگنجد کونی — ثروت میر بهاء الدین است
کثرت و وحدت در جود وجود — وحدت میر بهاء الدین است
فلکش برد در و برتر فلک — رتبت میر بهاء الدین است
کار فرمای قضا و قدرتش — قدرت میر بهاء الدین است
بدعا رحمت حق بیش که سخن — زحمت میر بهاء الدین است
نوبت حرمتش باد که دهر — نوبت میر بهاء الدین است
فرصت جاوید باید که جهان — فرصت میر بهاء الدین است

دوشم سحر رسید بدر آنچه دیده خواست — آری اثر بوقت سحر همدم دعاست
پیکی و نامه نه بدست صبا عبیر — بویا اگر عبیر بود بویا اگر صباست
جان زا نسیم او دم جبریل بود از آن — اندیشه بکر زاست گرش همدم اقتراست
با چشم دل چو دیدم نیکو شناختم — با گوش جان شنیدم و دانستم از کجاست
آثار بینش است که در دیده ام عزیز — پیغام دانش است که با جانم آشناست

منی ز دانش آنکه بدعوی دانشش — نظمش بهین و شعر و کلامش مهین گواست
اینک بجامه و سخنش در نگر اگر — باری همی ندیدی کش نقش نو سراست
ای بزم دلفروز ترا محترم — تا کوی جان نواز ترا منت مناست
تو کیمیا گری و رهی کیمیا طلب — زان در هوای وصل تو صد گونه ام عناست
این بس شگفت کاری بنگر که در رحم — هجر تو زر گر آمد و وصل تو کیمیاست
بهتر متاع دانش باشد ولی چه سود — در شهر خواجگان ما این جنس نارواست
گفتی مدیح و شعر فرستادمت صله — آری جز ابن سینا دانی که مشکلاست
جمعی خسیس برزه که از ما بروزگار — آگنده شان مدیح و پراکنده شان ثناست
بر دوش ما نه ز ایشان آرایش نوی — در گوش ما نه ز ایشان آسایش نواست
وقتی قوام ایشان بیجا بود در این زمان — در طبع این لئیمان این رسم و سد واست
بی هیچ عدل بنده بظلم بند و این عجب — گر عدل را بقا اثر و ظلم را فناست
هر شب فنای شان ز است اندیشه هر جواب — در صبح باز بینم کاندیشها خطاست
کس هیچ می نگوید م از جمع شاعران — کی ناسزا نه مدح سرائی ترا سزاست
عقل این کند که نظم کنم و انگهی مدیح — آری عنان عقل چو اندر کف هواست
در غایت سخاست از آیت طمع — مدح کسان مرا که طمع زین سوی سخاست

مخزن ز اسرار تهی است مخزون طبع خویش — بخشم گهر بگویم کان شاه و آن کیست
همی که واشد ز اسرار علم غیب — تو می که آگهند که این چون و آن چرا ست
اندر مضیق رنج و عنا در بمانده‌اند — گر میر خیر است و اگر مرد کربلا ست
با صد هزار دیده بدام قضا ورند — شو آن ها ز دام که گسترده قضا ست
مقصود دوستان ز پی ها مرصتند را — اول ثناش پند و بود و آخرش دعا ست

قایم مقام آنکه فلک مقام اوست — کام است جمله عالم و عالم بکام اوست
هر نکته که در هر خاطر ثنای او — هر خطبه که در هر منبر بنام اوست
تیر دبیر منشی دیوان خاص او — ترک دلیر در صف لشکر غلام اوست
سلطان مهر با حشم انجمش همی — در موکب جلالت در احتشام اوست
تیر قدر که می پرد از کمان او — تیغ قضا که می بپرد از نیام اوست
گر آسمان ز تیغ و گر محترم جهان — بر دست رفعت قوی از احترام اوست
آید نظام ملک ملکشه اگر بدهر — بر شوق خواجه تاشی اهل نظام اوست
دانی نشست فتنه ز چه از نشست او — بی قیام عهد قیامت قیام اوست
در طوق طوع طاعت او داغ خدمتش — شیری که مرغزار فلک مرکنام اوست

پران

برج آن شین در بابرج آن دفکان — کم عطیه ز عطایای عام اوست
اسلام در سلامت از وزان بماند او — هر روز در سلام بدار السلام اوست
گر آسمان سرکش و دهر خام طبع — خم از پی نمازش و در خم خام اوست
جوری که روزگار بخصم آشکار کرد — در گوش وی یکی ز نهفته پیام اوست
از کلک شرع سار نشد از فکر گهر سو — گر قایم استوانه دین از قوام اوست
چون نیست گیتی جایه مضمار نامه در — گویی که کام عالم مضمر بکام اوست
روزی که خسروان ظفر ز تخت منبر ند — حبل المتین و شیخ عنان و ستام اوست
این دم که یاد میدهد از عهد منبر — گویی از اهل جور و ستم انتقام اوست
جز کار من نظم همه کار روزگار — تا در کف کفایت وی در اهتمام اوست
در اختتام مدح دعایت چه حاجتش — او را دعا کنان فلک بر دوام اوست

وی شام زره شوم غرابی بدر آمد — کز آتش جان بلب دود دل بسر آمد
لرزان دل و تن تا چه بجان میرسدم باز — آن لرزه که از صرصر دی شجر آمد
کف آنچه از و دیده امید فرو بست — کف آنچه از و گوش پیام گران آمد
هر تیر که در ترکش گردون سبک شست — بر این جگر ریش اثر بر اثر آمد

هر رمح که افراخته‌ام کج بین
بر سینهٔ من راست که از بر گذر آمد

هر برق که افروخته‌شد وی در آن
بر خرمن عمرم شرر اندر شرر آمد

دانی ز چه پژمرد گل یک چمن از گل
بر بلبل شوریده ز گلچین خبر آمد

هر غنچهٔ نازی که چمن را ز بهار آن
در رهگذر باد خزان بی‌سپر آمد

تاجی که همی بر سر کس ز سر افتاد
نازی به سر سرو که بودی به سر آمد

زآسیب اجل چهرهٔ گل در بنفشه شد
آن دوحهٔ کاخی که بهشت از بر آمد

روز می و سه هر شیخ چو مرغان هواست
زین باغ ارم طایر جان‌شان به پر آمد

آن سر که به اطلس در از ناز نهفتی
خاک سیهش بستر و بالین حجر آمد

آن رخ که خور از شرم مه مهر نهفتی
در معجر خاکش چو شب روی خور آمد

آن لب که از او کام چو شکر بگرفتی
ناکام هم آغشته به خاک آن شکر آمد

آن چشم که از وسمه همه پاک ستردی
از زرده ز آسیب غبار آن بصر آمد

از خاک عبیر است بر آن عنبر مویی
کت جان ز دمش زنده به باد سحر آمد

آشفته به خاک است همان سلسله زلفی
کت شیفتگی زو به دو عالم سمر آمد

اندر دل گور است چو جان در بر یاد
آن تن که دل ما در و جان پدر آمد

زان نوسفرانم چه چنین داد ره‌آورد
جان با خبرش مویه‌کنان هم‌سفر آمد

افتاد بدانسان تن بیجانم در خاک
افتادن نخلی که ز پا در تبر آمد

خورشید چو بگذشت ز شب گیسوی تا کی
در ماتم خورشید نصیب قمر آمد

از دیده روان سیل سرشکم که به شهر
ویران شده هر خانه که بر رهگذر آمد

یک جان که ز تن شد چه برو مرسله ز رنج
از رنج روان تا چه چشم را اثر آمد

برخاست قیامت ز وجودم که از عقل
از خواستن حشر بهوش دگر آمد

تا تحفه فرستمشان من به سر یاد آتش
از ناله و اشک آنچه مرا ما حضر آمد

هر اشک که از سوزن مژگان بسفتم
پیوسته پی رشتهٔ مریم گهر آمد

تا یار بر آن ساعد سیمین بپسندند
از دیده و از چهره مرا سیم و زر آمد

در مهد بپا ماند بی مشغله و بیم
از ناله‌ام افسانه بخواب سحر آمد

بر دامن‌شان دل چو ببندم پی پیوند
در سینه کشان مجمر و آتش جگر آمد

دختی نشنودم بر ما در گیتی
با صورت مرضیه که مریم سیر آمد

بر صفحه قلم چو بکد برخ دیده تر آمد محنت
رنگی که ز نیرنگ قضا و قدر آمد

زان فرع کریم اصل حسن خلق حسن خلق
بر بار دلت کهنه محنت ثمر آمد

گفتم که چه گفتا پسرت نیز بدان ره
کت دخترکان قصه بسر بی‌سپر آمد

از شش جهتم راه فرو بست حوادث
سخت آدمیم جان ز دلم سخت‌تر آمد

زیر و زبر آمد دلم از چرخ زبر زیر   دایم فلکا کار تو زیر و زبر آمد

گویند بصبر اندر بگریزند آشفته   تیغ فلکا آن هست که صبرش آید

اندر دلم اندیشه آن واقعه بگذشت   بر فاطمیان زاهل ستم در خبر آمد

در جمع بشر کس نه ندیدم از این پس   با یاد نه گر قصه فخر بشر آمد

سبط شه لولاک حسین ابن علی آن   عفو و سخطش علت خلد و سقر آمد

زنجیر ستم پاره عدل ببندند   بر حنجرش از خنجر کین تا اثر آمد

خورشید رخ اندود بگل تا رخ پاکش   بر نیزه چو خورشید جهان مشتهر آمد

لب تشنه آب آمد و جان تشنه جانان   چشم از پی دیدار ز لب تشنه تر آمد

سیماب بگوشم به از آن قصه که زشتی   بر دختر شه از حلقه زر گوش در آمد

روی خور ازین حادثه در قیر بگو زن   گر دست حبشی رخ او لطمه خور آمد

یک شهر غریب پیا زا تا شهر که شیند   زین شام بسامان اسیران سفر آمد

سر بود بجا کاندر و یا خاک بسر بر   مردان و زنانشان ز امامان بسر آمد

اطفال چو دل بر باد شده لرزان   گر بهر اسیری هان اینک خبر آمد

بی پرده به خیمشان در آتش محشر   آن قوم که بر پردگیان پرده در آمد

بر هاشمیان بحر ببارید ز دیده   کز خون جوانانشان چون بحر بر آمد

زان

زان خون که محیطش یکی قطره نسنجد   این کهنه از روی هوا و بطر آمد

زیرا که ز دو دیخ شرری آتش صد بحر   یک قطره از آن قلزم هر چه آن شرر آمد

وین نیز عجب تر بنشاند همه دوزخ   بر خونشان هر قطره که از چشم تر آمد

تا اهل وفا را بجا بار نشانند   بر هر که ولایش بلا بیشتر آمد

ای دل مسر آتش نسپند در آتش   پندار همی کین دو سه روزت بسر آمد

ای چرخ تو نیز امروز خوش سوز و نهان   فرداست که بیداد ترا داد گر آمد

یارب بحق خون شهیدان و پاکان   آن خون که چو دل پاک و گر جان پاک گر آمد

افروز زخم را ببوی خاک و مهرت   آن روز که گویند خور از باختر آمد

نگارینا بکام دل چه سودم گر جهان خیزد   ز هجرت هر زمان تا صد زیان آشوب جان خیزد

وصالت سود آمد آنچنان هجرت زیان آری   زیان و سود دلها را ازین سود و زیان خیزد

جهان و جان بخوش ورزیا بود ما چند آنی   مرا آن موی تر پا خوشتر از جان و جهان خیزد

ندیدم تا رخ و زلفت ندانستم که در گلشن   سمن از سرو بن روید شبه از ارغوان خیزد

ندانم چیست بر طرف بنا گوشت همی دانم   که هر شب با خیالش از ضمیرم ضیمران خیزد

لب و دندان رخ و قامت نمودی تا شود پیدا   که گوهر در شکر پنهان و از سرو روان خیزد

دل آرم مجمر آن آتشی کز سرو افروزد
غبارش خط سپندش خال و ارزش دو جان خیزد

فسون سازی نگر هر خون که چشمت ریزد از مردم
مرا از دیدگان آید ترا از چهرگان خیزد

اگر چشم تو می خورده است زلفت چون پریشان است
چرا گاهی و غلطد گهی آشفته سان خیزد

وگر زلفت نباید دل چرا چشمت چو طراران
گهی بیمار تابی کم کند که ناتوان خیزد

بهار حسن را زیبد ترا رنگ و فریب اما
مرا در سینه آن بادی که در فصل خزان خیزد

چنان گوهر که ریزم از دو چشم و خاطر گویا
گران من دل آن مه با محبت مهربان خیزد

نخیزد از بدخشی مهر و از مازندری آری
اگر خیزد ز طبع خسرو مازندران خیزد

شه مازندران کشور که بر عزم زمین بوسش
خلف ازبیستان محمود ار ز بلخستان خیزد

ز بس تعظیم نامش بر زبان باید چو آغازش
اگر گوینده در مدحش چو سوسن ده زبان خیزد

جهان داورا خداوندا نخواهم را ثنت مدحی
بطرزی کز بنان و کلک دیگر شاعران خیزد

چنان از بهر تاج و بزم و دولت بالمثل گویم
که لعل از سنگ و شکر از نی و گوهر ز کان خیزد

یکی دستان بهم آرد ز دستان بزم پیرا
بسازی کز نوای راستان باستان خیزد

بسالی دو فزون باشد کز آن اندر کهم تمکین
اگرچه بر سرم گردنده گردون سالیان خیزد

بپاسش را تشویر همی در پایه حجت
مرا تا خود چها از آن محضر طبع و بیان خیزد

بخواب اندر شبی هوشم حوادث را آمد
که از یادش کنون هول بدل هم بجان خیزد

همی

شمردم سهمگین وقعه چو بردانسته اختر
بکهب اختر شمار این شد اندر خاوران خیزد

بشیمها اندرون آوازه شد کز کشور توران
با ایران مرزبانی با سپاهی بیکران خیزد

یکی نستوه دیوی کاش عز بنگاه کز ریوش
ز سیماب آتش رخشان ز آتش ضیمران خیزد

فسونگر همچو دستان تیغ زن چون رستم دستان
که از دستان تیغش در جهان بس داستان خیزد

هم از قپچاق دشت آهنگ ایران زا بجنبش در
همی کوهی فلک بر کینه ایرانیان خیزد

بدان بیم کله آشوفه گرگان گرگان را
از آن غافل که ریح شاه چون چوب شبان خیزد

سد اسکندر استی تیغ شه یاجوج ملت را
بافسون جو استی یاجوج از سدی چنان خیزد

بحکم داور دوران کش از آرام و از جنبش
زمین آسوده تن شد فلک آشفته جان خیزد

شه گیتی ستان خاقان اعظم آنکه در گیتی
ز خاک درگهش هر بنده گیتی ستان خیزد

سوی گرگان زمین راند یا مردان شیر اوژن
بدان عزمی که از افراز که سیل دمان خیزد

درنگ آور شدی چیزی در آن دشت شتاب افزا
که گیتی را بسامانش تیغ از خاکش نشان خیزد

ز گرد شلو باران تیر جا لاله و سروش
براغ اندر سپر روید بباغ اندر کمان خیزد

همش در لور و لردوان کمین اندر کمین پنهان
همش در جوی جرغولان کمان اندر کمان خیزد

ز گرگان و ز کردی عبره با فوجی گران آتش
چو آن پیغمبری کز نیل بر فرعونیان خیزد

کمین را تا سر ارکان نهان در ساحل گرگان
توانی کز جهان این آشکار از نهان خیزد

کمین بگشاد ترک کاشغر ناگاه ترکان را — به پیش اینکشان چون بلای ناگهان خیزد
بجز هندی پدید اندر سپهر ستاره ششمی — گران اعجوبهٔ عقل و درین اندر گمان خیزد
مگر بر جیش کرد دون همچو ترکان ترکتاز آمد — و یا ترک فلک بر جیش سان با طیلسان خیزد
بر جهت گفته افراسیاب از کشور توران — ز ایران کین و پیکار و ستم از آستان خیزد
در آن ساعت همی بوی نبرد دون ابر دو سو لشکر — نهیب القتال افتد نفیر الامان خیزد
گران جنبد زمین از کشته در جنگ سپاه ترک — بگاه پویه سوی چرخ با حمل گران خیزد
فلک در بدی نعمت ستیزه اکهی کنار اولی — که اینک شحنهٔ انصاف خسرو از میان خیزد
قدر بر بازویت اندی که قدرت زانچنین آید — قضا بر نیرویت خم اندی که نصرت زان چنان خیزد
به برق تیغ رخشانت توانا بازوی کامان — جهان افروز و خرمن سوز چون برق یمان خیزد
غرنگ عدا ز حراقه مانند لشکر — شهاب اندر شیطان تا ربض آتش فشان خیزد
فلک گفتی شب خاک اینک سرنگون آمد — زمین گفتی همانا بر فراز آسمان خیزد
دو دریا زآب و آتش از پس و پیش آن حمایل — که موج از این و تاب از آن با وج کهکشان خیزد
تو همچون لؤلؤ و یاقوت اندر آب و در آذر — جبان زان جنس با رنجه بهر امتحان خیزد
همه پیر و جوان زان پیکار حیران ولی واثق — بهر جا آن کسی زآن سرو آن بخت جوان خیزد
بر اندیش از در چاره نخست آن سهمگین باره — از آن تو ترک پیکاره چو تیری کز کمان خیزد

که ناگه از کمین چرخ گفتی بگشود شست آن مهره — که با تاری خان از نای زان غمان خیزد
نخستین جنبش از جا سر و شد زان گرم هنگامه — زمانش در گذشت آسان که در آخر زمان خیزد
بچالش اندرون گردان بپا غالیده گلگون را — که نه ترک اندر آن آدمی گر نه ترکمان خیزد
ز نوبت صد هزار خدایی کاز خزنده پا جلت — بلی در تنگنا فرق از شجاع و از جبان خیزد
همه با صد دل و صد جان ترکان کینه جو مانا — تو گفتی شان ز جان و دل از آسمان خیزد
توانا جان که کان گیر دو بدبه بگرد آنت — ز رمح ناوکش هر شی آ صد نوا این خیزد
از آن که بندهٔ ثبت آسمان از رنج جان ایمن — برد گر به پیشش جسم آید یا که جان خیزد
گریزد زو اگر زی آشیان چرخ صیدش را — خدنگت در هوا گردد نشانت با سمان خیزد
چنان آتش زدی تیکه ترکان که تا محشر — ز خاکش تیره خاکستر و با تاری خان خیزد
هنوز از برق تیغ و بانگ کوست ایذاران و اداد — نه از برقی شرر بارد نه از رعدی فغان خیزد
سر دارانش پس خون و استخوان ایشان تیغت کز — هنوز از رود شان خون و ز زمین شان استخوان خیزد
تو در صدر سلامت با ندیم و مطرب و ساقی — بکاخ خان و قیصر از تو هر دم نوحه خوان خیزد
به رامش اندر آوا نی میدان از دلیرانت — با یما ای کشان از گوشه آن ابروان خیزد
هزیمت را خط خوارزم لشکر بیکران بسته — غنیمت را دری کاروان در کاروان خیزد
شکستی لشکر توران به تیغ شحنهٔ ایران — گشودی عرصه که گان چنین از خسروان خیزد

جهان بخشا تیغ و نام از من جو که در گیتی / شها ترا کام و نام از تیغ و از گویندگان خیزد
خداوندا چنینم رایگان مشمر بدور اینت / که چون من بنده کمتر بدوران رایگان خیزد
مسلم کشورت را کی مسلم بود تا اکنون / که چون تو مرزبان نشنیده چون من مدح خوان خیزد
همال خود ندانم اندرین خدمت بدرگاهت / معزی از سمرقند ار جمال از اصفهان خیزد
ولی گفتن نیارم آنچه بر من چرخه‌ی نادان / نه دانایان بگه بشمرد تن یا نهان از زبان خیزد
سلامت جستم از عقل سلیم افتاده دانا / ز چاه از ریسمان بیرون بیام از نردبان خیزد
درین سودا اگر من گبر و با دیگر کسان آن کن / گران اندر جهان نام خوش نوشیروان خیزد
ثنایت را امکان جستم اگر در عرصه زینت / دعا را اینک آوازم به بزم لامکان خیزد
همیشه از ره نامردمی تا خیل بر کارا / خلاف ملک و دین با مردم مازندران خیزد
ترا در ساری و آمل پر از خوارزمیان گرده / سپاهت ز آمل و ساری بر و شاهجان
وثاقت زین سپاهان همیشه خلخ و یغما / ترا تا خلخ و یغما چنین یغمائیان خیزد

من بنده کیست دیو چو خشم روزگار / از جور روزگار بدرگاه شهریار
خاقان ابوالمظفر جعفر علی شه آنک / در صولجان امرش گوئیست روزگار
آن آفتاب مجمره آتش از پی بخور / وان کاسمان ز مجمره آتش از بخار
از خلق اوست نسخه که بر پرنیان چین / وز خلق اوست نفحه که در صفحه تتار
از روی او سپیده امید را اید / وز رای او طلیعه خورشید را ابدا
از لعل او کلامی وز آسمان نما / وز سرو او خرامی وز اختران نثار
سر بر خط مثالش اگر مرد شیردر / گرده نوالش اگر طفل شیرخوار
از آز کف جوادش فرعون و زن نیل / جود از در مرادش موسی طور و نار
آنجا که بحر همتش کوه حباب / آنجا که آتش سخطش بحر ها غبار
دنیا چو باغ و پاس ملک طرفه باغبان / دین همچو سرو و تیغ ملک سبز جویبار
تن زیر بار حکم بنهد بختی فلک / گر امر او بقهر بجنباندش مهار
کو باش قبه زانوی امکان که پاس شاه / سد بست گرد عالم امکان بس استوار
وی غنچه لب بسم تیغ زبان کلک / اندر بنان چو مرغک گویا شاخسار
از بزم او سرود دل آراست زین بسر / از رزم او نمود زجان خواست زینهار

پرداختم برزم و پرداختم بزم   در خامه گر شراره و در نامه در شرار
روزی که هول شورش محشر شود پدید   یعنی که روز رزم شهنشاه بخت یار
تو فد زمین معرکه نقش هوای رزم   از رخش های کوش و از تیغ شعله بار
چون عدو ابر تک به کر او فتاده تخت   غوغائیان معرکه سودائیان کار
آرد کمان تیر زبان در دهان چنانک   لرزان زبان ها که اندر دهان مار
کاهی گلی ز تیر که جانها روان کنی   گه تیغ با کمند که شهاب سبک بار
در جوشن زره چو خورشید خاوری   خورشید خسروان جهان شاه کامکار
آهن ربای تیغ و تیرش فلک گذر   البرز ربای گرزش و رمح سماک گذار
خورشید چون بر آید پیدا بود که پشت   با خیل اختران نتوانند کرد قرار
یک حمله از سمندش و شیران همه   یک حلقه از کمندش و پیلان همه قطار
از پیلپای او که جهان در بپای پیل   در تیغ جان بها که ز شیران کشند دمار
شیران بجان خرند اگر زخمه ز هور   پیلان بسر خرند اگر دهمه ز مار
خود و سپر همی بر تیغ و تیر او   چون دل ز پیش پیکان چون دیده پیش خار
اندر طلسم حیرت فرعونیان دین   از تیغ سحر خوارش و از رمح سحرکار
چونان محیط موج کمندش گشته بجوش   هر چه آیدش به پیش اگر کوه اگر سوار

تیغ ز نار او شکم خاک و حشو هیچ   پر ساز دار زدمی چه از جسم و جان او
نیروی بازوی فلک آرد بزیر دست   بازوی او به نیروی بازوی کردگار
یغمائیان چو ماه و خور اندر شرق و غرب   از روز و شب زنگی بدارند در شمار
زی در کمش کشند بغبراک و اکسند   از هر که نامجویان زهر چه نامدار
گردنکشان بگردن افسر نشان سر   زنبار خواه ز ری رعایتی دان او
گردن بطوق اندر و افسر بسر ترین   با پاره یار ساعد و با گوش گوشوار
از بنده رنگ تا در زنگان چو قیروان   از برده سنگ تا در طهران چو قندهار
ای آسمان معدلت ای ماه آسمان   وی تاجدار مملکت ای شاه تاجدار
سرو است شوکت تو و جانها بر او تذرو   در داست دولت تو و دلها بر او هزار
مرکب جمل ز گل بود از روی حاجت   در چشم دشمنانت از آن مده آسمان خار
روشن دلم که از نفس صبح را طلوع   چون روز نم از ظلمت ظلم آمده آسمان بار
لکن بعزم خاک درت مطلبی دگر   از روی پیچ طلعت خورشید آشکار
ای آسمان قدر ترا چرخ پرده دار   روی آفتاب تا از در آن پرده پرده دار
آن پرده که هر شب آید بزر چین   وان پرده که هر سحر آید زر نگار
ذات تو در جهان سپس پرده فلک   از عنکبوت پرده بر آن گنج غار

بر تاج شاه وار تو دارند شرف اختر / آمد از آن بنام تو لؤلؤ شاهوار
امر تو باکشاده قضا پای پامرد / حکم تو با نفاذ قدر دست و دستیار
چرخ زبون قهر تو ره جوی را / دیگرگون امر تو خوش خوی را هوار
این بدلگام دهر که شد رام را بخست / در حرمن امید من از چیست بی قرار
هر خوشه زود که توشه صد خرمن امید / نیمی از و شخوده و نیمی از و شخار
هنگام مدحت تو ای جان جگر خور / موقوف خدمت است به بیهوده دل مدار
از آسمان و ماه دو حرف آمدم بگفت / کاید رسی سرود مدار بهر اعتبار
اندر خلاف عادت یک چرخ آمدم / من طفل را از گویم و او پیر را زدار
گویم اگرچه جویم بر آستانت نیک / رانم اگرچه دانم در آستانت جار
گفت آسمان بقافیه آستان شاه / دارم شرف چه ماه که از کاهش افتخار
تا پرده پوش سرخ را زنما صواب / زان آسمان که ده درم بیست پنج و ده دار
چون شیر نم ز چاه نگاه می شاید / یعنی بر آستان شهنشاه کی وقار
بر خاک آستانه شه از بیم پاسبان / راهم چنین نبود ولی خود نیافت بار
چند همی زبان گوید که الامان / زین پس چه بد بپنهان گوید که آشکار
ای آستان سعد که شد پای پاسبان ملک / ای ز تو شد کشوده اگر عقده بکار

در انتظار بار از این بیشتر ممان / چون من قدش حمیده زبس انتظار
گر بنده اوست سخن بنده شرف و کمال / چون بنده ات بدربان بنده شرف و ما
زنگار خورده ایم ز رنگ آن من و فلک / اندر دلم نهفته و در دو دیش آشکار
از یک دو روزه دوری کاهت آسمان / شامی بخون نشسته و صبحی ستاره بار
من چون بوم چو بیستخ ای دریغ / سخا که آدمیست برآید از روزگار
محروم با نصیب سیم و منصوب بی عمل / محض تافت قاعده جبر و اختیار
چون بسته ام بمجمر حرم باد را اسیر / چون آهنم به پنجه داود در فشار
اندر ازاء خدمت بد آشنا چه سود / خدمت شناس شاه تر از آن چه کدار
لاحول از آن خطیره و هیهات از آن خطر / بگذار این حبارت و بگذر از آن حسار
ای دل فغان ز حجمت آن آستان میر / ای دیده خون ز حجمت آن پاسبان مبار
مدحت چو نیست لایق آن خاک آستان / پای امید برنه و دست دعا برآر
تا دهر را نظام ز شاهست و پایدار / شاید وزیر چو که سپاه آید شکار
تایید حق وزیر و تو شاه جهان نظم / فتح و ظفر سپاه بت و اقبال بخت یار
تا تیغ شیر گیرش شه پادشاه شکر / تا تیر تیر کشش شه مملکت شکار
دولت قدیم و بخت قوی هم و جهان بکام / اقبال یار و شوکت و اجلال پایدار

دلم که بسته موی پری زاد و پری پیکر … کهی جان خسته ترکی ملک خوی و ملک منظر
نباشد حسن خوبان را بغیر از دلبری مشغل … نباشد طبع موزون را بجز اندیشه دلبر
یکی ترکی جهان آشوب سرکش جنگجوی و تندخو … نشوه آفت سلطان بغمزه غارت لشکر
رخش را زهره و لاله ز رشکش گرد مه هاله … لبش رنگین تر از لاله دو کس مشکین از عنبر
بباغ اندر نه بیند کسی کلی بار آورد سروی … بنامیزد بباغ اندر مرا سروست بار آور
به و بادام و شکر نار و سیب و پسته و خرما … گل و نسرین و سنبل لاله و سوری و سیسنبر
بمرجان اندرون لولو بعنبر اندرون لاله … حجاب لولوش مرجان نقاب لاله اش عنبر
نه چون روی دلاویزش بتابد ماه در نخشب … نه چون بالای نوخیزش بروید سرو در کشمر
چو سالش چارده گفتم بماه چارده اورا … کنم نسبت ولی افروخت چون پرخاش آذر
نه را زرخ سمن اندر دهن شیرین سخن باشد … سمن در پرده سنبل سخن پرورده شکر
چو من مر را دهان نبود که نزد خواجه بوسد خاک … چو من مر را زبان نبود که خواند مدحش از بر
روا نزاد انش و برتر از آن او و طبع شادی … زبان را نطق و دل را قوت و جان را او چی جوهر
قیاس عقل را همچنان … فصل الخطاب … جهان جود را ارکان سپهر مجد را محور
حسن خان آن امیر کشور دانش که بجز آب … بجانت گیرد آن محنت که در تن اش کند صرصر

وفا با عهد او چونانکه بود عنبر با را … سخا با دست او چونانکه مستی با می احمر
شعار شاعران جوئی ز نظم او همی بشنو … شمار خسروان جوئی ز نثر او همی بشمر
شاید بار فربه شخص لاغر ار شد بیدل … ز مهر او دلت فربه ز هجر او تنت لاغر
هوای او ترا در دل وفای او ترا در جان … دعای او ترا لایق ثنای او ترا در خور
نه من اندر شب محنت ترا زاری کنم بالین … نه من اندر غم هجران ترا یاری دهم بستر
در آب چشم تو هر شب بالین اگر تکسیم … چنان بینی که اندر چشمه ساران شاخ نیلوفر
غم طوفان بود از اشک چشمت اهل گیتی را … اگر من آستین ننهم برابر شب بچشم تر
دلت زین جبر زخم همی هر شب حزین بازد … اسیر از اخرین خیزد بلی از حلقه چنبر
تو ریزی خون ز دیده روی من گلگون سحرگاهان … گهر در باغ رنگ از لاله گیرد لاله از گوهر
غزل گوئی ز هجر اتش غزالی همچو من باید … بپا داو سراید آنچنین در پرده مزمر
تو ای بلبل و صاری کلشن کرباتشان نکنند … در آن گلشن نه هم پرواز مرغانی همون فر
چو بینی طایری افتاده مهجور از هم آوازان … فرو هشته سری زیر بال آغشته در خون پر
ز من برخوان ز آواکی در رسوم عشقبازی مات … قرار داری یاران ببین یار و مهین یاور
از آن روزی که دیدم ز آستین در تنگی دستم … ندیده آستین که بر گریبانست و گه بر سر
صنم بکریست آن سنگ [illegible] که از جز … دلم اشکسته تر از آن بت که ابراهیم آذر

دو ابرو مشکبو تا یک که از هجرانشان دارم | دلی در چنگ غم نالان چو چنگ انگشت را
چو آن کشور دلی دارم خراب از دوری یاران | بویرانی گشاد از چه بی سلطان بود کشور
پس از دولت غازی بحشمت شه جهانبانی | بدبیتی که کرد اندرون حیف دیر بازیگر
قرار آید از یکدم بحسرت اندر آن ایوان | گذارت فتنه از یکره بعبرت اندر آن معبر
بجای من حسن برخوان ولی با دیده چون تن | بجای من حسن گو ولی با خاطر مضطر
الا ای درگه عالی که بینم صدره ات خالی | ز فر سکر دار از مهر طلعت داور
الا ای خسرو مشکو تهی بینم ترا هر سو | ز روی ماه مشکین مو ز مهر شاه مهر آسا
پریده بلبل از باغ و گشته پار زاغ آهو | بباغ اندر غراب آید و زاغ بدون اندر
سپهر را بود کان چون در ز نهی بدی | در دیده جا در وی مجمر بوده زینت و در زر
گر از قصری کلاب و در غمی ده از جوی | دوان اشک تشت از دیده وان جوی در باغ
بجای عیش ده نغمه بوی تو حیف | بجای طبله عنبر بجوی آن خاکستر
نه بویا اندرو سنبل نه گویا اندرو بلبل | نه زیبا اندرو نرگس نه جا اندرو عبهر
شد ایوان جای دیوان تن مسند پامال | بجای آهوان کوران بجای ماهیان اژدر
بجان منت پذیرم کار از طلعت شه زان پس | فرو ننشاند آن آتش شه شبت آور دود محشر
بران در دامت عدو درمان بر آن کهر شد آید | بران خرم است عدو هم بران طلعت شد اذر

بلی

ثنایش مثل از این دانم ثنایم کعقل از آن | بجنبد تا دل از مهری بخسند خامه بر دفتر



سهل آن قصه بر گو غصه هجران | که از هجران یوسف چه غصه برد آن پیغمبر
چو یاد وصلتان آرم دو چشمم من همه دریا | در آن دریا شدم کشتی از آن کشتی غمت لنگر
نشاندم بخت بد خون ... حیف دیر از دام | مرا فشاند از ادعیت چون مهره در ششدر
در این دهر عشق تا کی دل را آرایش | در آن شهر عطش تا کی بشت را جای آبشخور
کنون از دهر زی این شهر گر اکنون تنها | کنون از آن شهر زی این کسر کم خویشتن چون
بیا تا بنگری دهری بکام دوستان تو یا تن | نه در روی محنت کیسه دون نه در وی خلعت اختر
بیا تا بنگری شهری و از هر طرف خوبان | حیا از چهرشان پیدا وفا در مهرشان مضمر

درختانش همه طوبی و مرغانش همه طوطی / بطوطی همزبان بلبل بطوبی بچه زن زاغ
ز البرز و خزر آرد بیماتش گوهر و لولو / ز دریا و ز کوه آرند آری لولو و گوهر
بدرگاه ملک رو آوری بینی در هر سو / نهی از رتبت تخت شهی از فر کلاه فر
نه از تحسین تر اشتغالش امر شکل آفت / صنعانش همه رستم لبیانش همه جعفر
چو جای بزم گزینی همان وه دو همان سا / چه جای رزم اندیشی همین تیغ و همین مغفر
گر از نیم آنچنان عیشی کز و حیرت برد خسرو / نشیم آنچنان قصری کز و غیرت برد قیصر
مکافات شیخ خواجگان هست بیایزا / ز نظم خویش بر آنم اندر مدح یکدیگر
لطیف شعر بر سنجم در میزان چه کوه و کاه / من از سعدی تو از عاشق من از اباصر و از آذر
ز نسج لفظ خویش آراستم دیباچه زیبا / بر آن دیبا ز معنی کرده زیبا نیکو منظر
چنان دیباچه معنی گر بجویی در همه قلخ / چنان دیبا نجویی گر بجویی در همه ششتر
حریف خاطر راحت دهی بین گر بنخجان / برین دو شیره بگراید زهی شور زهی د
ز هجر و وصل تا خیزد غم و شادی طبیعت را / بهجر دشمنان آساز وصل دوستان برخور.

زآثار عزم خسرو پیروز دادگر / خواهم یکی بمانم اندر جهان اثر
از سیر هفت اختر غدار جان شکار / از گردش سپهر جفاکار دل شکر

تا چون خرام کرد و چه سان گشت حال دهر / از گشتشان ز آنده و شادی خبر و شر
آراستم لطیفه و پیراستم قلم / برداشتم صحیفه و بنگاشتم بزر
در سال هفت آنچه زسی از پس دویست / بعد از هزار هجرت از آن حجره و حجر
هنگام آنکه خسرو پیروز نوبهار / بر کین دی ز خیل ریاحین کشید حشر
پیکان ز غنچه ساز و خنجر ز بید برگ / رایت ز سرو بر کشد از گل کند سپر
گاهی ز سعی ابر بسی بهر جشن شاه / از خاک تیر خیزد و از آسمان تگر
بر جای سرو سبزه بروید بباغ و راغ / بر جای سبزه تیغ بجوشد بکوه و در
خسرو نشسته زری سوی جاه و در آن / چو آنکه بر فروزد در بامداد خور
پشت و پناه ملک و ملل خسرو جهان / کیهان خدای حضرت ظلی شاه نامور
آنجا که رزم اوست دل خاک پر خروش / وآنجا که عزم او سر افلاک پی سپر
با زهر او طبیعت تریاق خاک بوس / با قهر او طراوت فردوس خاک خور
آوازه شد بترکان از جیش شاه / زان پیشتر که یابد از دامغان گذر
تا سیل فتنه بندند از دشت خاوران / جنبید خیل ترکان از سنگ و قاتقر
در خاوران ببخت حسن شاه آنکه هست / ماهیچه چو تخت و سروی نگار حشم
آگاه شد ز جنبش ترکان کینه توز / از امر بحر سوز شهنشاه بحر و بر

بانیزه و قلعه با تیغ آخته — از مرز خاوران به ملک کاشغر
لشکر کشید و راه برید و سپه درید — کشور گرفت و قلعه گشود و ستاند زر
بر تافته عنان به مشهد رضا — کش بود سجده گاه مر آن خاک پاک در
بنگاشته به قهر آثار خسروی — زان عزم و رزم کلک نگارنده سیر
آزاده سرو مرو بما الکه گفت اوست — در نامه وقایع آثار معتبر
راند این خبر بدر که دارا که این سخن — پرداختم سراسر توران بسور و شر
بر آفرین او ملک آراسته نگار — زان در عنان تافت بگرگان زمین حشر
آمد خبر بدر که دارا که از دو سو — از رومیان با ایران گشته رخنه گر
در سد رخنه شان به و شهزاده جوان — یکی گسیل گشت بپیکانی تیز پر
بردند طاعت شیه و برسید رومیان — چونان و شاهبار گسست جو ریگ گذر
از رزم شاه غازی عباس شاه برکت — آن بخت فتح و نصرت و پیروزی ظفر
۲ در پیشگاه حضرت سلطان و زنا — داد از قصیده خامه دستور از خبر
فرخ وزیر او ابوالقاسم آنکه هست — عزبار رو فخر نیاد و فخر پدر
دولتش جوان که بدی با خبر خدای — از امر کدخدای جهان شاه نامور
بس سالیان بپرورش رسم عدل او — اندر سریر ملک عراقین مستقر

چون بر فراختی قد یک جویبار سرو — چون بر فروختی رخ یک بوستان زهر
آن جویبار سرو که اش بیخ و شاخ عدل — آن بوستان زهر که در رنگ و بو هنر
بر عزم رومیان سوی موصل زمین کشید — لشکر بسا ز رزم ز کرمانشهان بدر
با فر سیاوش و فر افراسیاب — با بازوی تهمتن و نیروی زال زر
زی شام و مصر بگذر اگر امنیت — در مصر و شام یابی آن قصه مشتهر ۲
هرچه آن قلاع بود از و گشته فی مدا — هرچه آن بقاع بود از و مانده چون بدر ۲
پر از کار دیده و میران کاردان — شیران مرد خواره و مردان شیر در
بشکست موج روم و به بغداد راند جیش — چون موج جست از آب و بالله رسنگ گذر
شد سیل سان بساحل دجله عنان گشا — یکسان شمرده کوه و در و دشت و جوی و جر
بغداد که بغدادی بجان جون مقر بدید — زنهار خواسته بحصن اندرون مقر
ناچار ماند و چاره آنرا شفیع خواند — از پیشوای دین که نبودش جز آن مفر
موسی بن جعفر آنکه ز موسی بن جعفر است — نایب مناب شرع و قوی بازوی امیر
بخشود شیخ بر وی و زان پس شرف فزود — بزم جلال او و دولتش را بیامر
آن یک جهان جلالت و این یک سپهر جاه — آن یک زمین فروتنی این یک زمانه فر
گفت و شنفت و شد رفت و گوینده خاست گفت — در مدح شاه عذر پذیر خطا شگر

شه داد امان ولیکن دهر شاهان بداد   از شاه و دهر مردی و نامردی نگر
شرح را بخشش کنجیست چاره جو   بغدادیان بداد ان کنج بی رنج بر
رنج آمده است در سخنم به که اختصار   ار چه کارهای ما نه است مختصر
دیگر کنیم قصه که این روزگار   هر دم بعادت دگر و حالت دگر
از داستان رزمش سران باستان   شب را ندیم بودم با شاه و فکر
در نامه می نشاندم از نام او عبیر   از خامه می فشاندم بر کام او شکر
در انتظار پیک بشارت رسان شاه   زانسان که بود فتح ازان شاه منتظر
من منتظر که چیست به بغداد چون کشید   من منتظر ز دجله چسان جست و عبر
من منتظر که چون بگشاد آنچنان حصار   من منتظر که چون بگذشت آنچنان حشر
ناگه سر برخامه بآهستگی سرود   کاندیشها بباشد و امیدها بله
دفتر بتاب رفت و مرا دل در اضطراب   کام و دوات خشک و مرا ماند دیده تر
باد سحر حکایت نومیدی ای دریغ   برخواند و آه زآیت نومیدی سحر
خادم ز در درآمد گفت ای سیاه کار   شام است سیاه و صبح ز شام است سیاه تر
اینک بدر رسید سفیری ز پیش شاه   در خاک و خون چو ماتمیان پای تا بسر
تن در تک و جان بشتاب از بس اضطراب   نه دیده راه جوی و نه اندیشه راه بر

القصه در شدم بخانه حالتی فکار   غم را پذیره گشتم و آمد بخانه در
خطی و ار و زیر خطا سطری ز سر اشک   از حد سیروان شده تا سینه شوشتر
خطی که از نظاره آن دیده گشت کور   حرفی که از شنیدن آن گوش ماند کر
کافتاد نخل قامت وی ولتشی ز پا   ار کشته کند بود و هر آمد این ثمر
بار جهان نبودش و معدوم از جهان   کرک اجل دریدش و محروم زد نظر
زان پس که نام جست ز فتح سپاه روم   آمد بی گشادن بغداد لی سپر
تنگی گرفت کار دو عالم ازان گشاد   تلخی گرفت کام دو گیتی ازان شکر
دست اجل بتافت عنانش بنافت کام   ناچار ماند در دو اجل را بچاره در
رنجه اش ز تخت کشانند تا کیان   بگذشت از آن گذر که نبودش ازان گذر
بر دل ازان حدیث چو آگنده شد شرار   بر جان ازان خبر چو پراکنده شد شرار
با جمع نوحه گر همه شب با فغان و سوز   دل ها امید از سحر و دیده را سهر
چونان امل دراز و چو روز اجل سیاه   پیوند شب تو گفتی با آن موی مویه گر
پروردگان نعمت وی لشتی بپا   هم نعمتش بنفره و هم کسوتش بسر
از آه مان بتاب سر آن کش فلک کند از   و زاشک مان خراب سر آن کش گذر
تا وقت آنکه ماتمیان را بشد دم   برخوان غم ز خون جگر ساختند ماحضر

با مرغ ناله کردم تا صبح جامه چاک
هم مرغ ناله کرد و هم صبح جامه در

لرزان بزد روی خور از خاوران سپید
گفتی شمشیر تا بدو آید ز باختر

زان باز آشکارا ز آن سرجان نگار
یابد این دولت سلطان نگر خبر

یک کوهسار چشمه دو چشمم ز خون دل
یک لاله زار دامنم از پاره جگر

هر یک شب بلای اختر فشان چشم
چون داد خواه کاظلم بداد گر

تا درگه ملاذ سلاطین ز بیخودی
رفتم چنانکه یکسان بنموده بام و در

بر دست صدر دستور برپای مهر آئین
در حضرتش دبیران بنشسته بر به بر

از در درآمدم نظر افکند تنگ تنگ
چون مر مرا بدید بحالی ز بد بتر

آشفته تر ز من شد و گفتا که هان چه خبر
من خود به عالمی که چه خبر اندر و چه شر

من در قیامت از خبر نامه و سفیر
او در سلامت از اثر لشکر و سفر

بگرفت و خواند نامه و چون جامه بردرید
بگشود راز بر سران انجمن سر به سر

رفت این خبر بجمع سران مهر مار
چونانکه مشت بر دل و بر دیده نشتر

برخاست از فصیل و ز کریاس بارگاه
بانگ و نفیر و ناله و فریاد از آن نفر

از یکطرف امیران با حشمت خطر
از یکطرف دبیران با دهشت و خطر

آن یک فکنده شیع که ای مجری قضا
وان یک شکسته خامه که ای منشی قدر

چون نام او نخوانی باری تو در زبان
چون کام او نرانی باری تو در کمر

آگاهی ملک را ز آن سوک جان گداز
ایران میان بحیرت سوک و در کمر

آزادگان خسرو کش پیچ شند و
سالی سه چار گشته و با شیر پیشتر

چون طفل مصر کید زلیخای دهر بر
برخواند بر عزیز و شد این قصه مشتهر

خسرو چو شد آذر بر دهر بر فروخت
سوزد مر آن معتقد را هر چه خشک و تر

چندان اژدها سان خویشتن سپهر
از بیم خشم شاه که زیر آردش زبر

پیغام ایزدی شه آن فتنه را سکون
الهام سرمدی شه آن تیغ را اشر

گحی بکار دهر فرو ماند وز آن سپس
شاهانه بدره کرد بر آن شه نشان سر

کای تخت را ز حسرتت ای لعل خون بدل
وی تاج را ز لولو تر آب در بصر

ای آفتاب صورت و ای آسمان سریر
ای پادشا سیرت و ای پادشا سیر

گیتی جدا ز روی تو باغیست بی بهار
دولت جدا ز رای تو شاخیست بی ثمر

آوخ از این جهان فسونساز کو معبر
این قصه تا بپردگیان گشت پرده در

صرصر بباغ خلد تو گوئی بکرو زید
بر خاک ریخت هر چه از زر و رنگ و برگ و بر

پاکیزگان بزاری نشسته در دریغ
دو شیرگان بخواری افتاده در حذر

گفتی گسست دسته نسرین نگار خود گوئی
گفتی گسسته رشته پروین بیام و در

مشکین سلب بپوششان از عنبری حریر / نیلی قصب بپوششان از زشتی و بر
اندر پرند مشکین برجیس ثنا روشنی / در تیره شب چو مشتری و زهره و قمر
پس چنگ و دو زن زنغان که زوتی ارن / پس نای نغمه خوان هزار آشفته نوحه گر
هم چنگ رنگ اشکسته بسر زر فشان و ند / هم تار زر آشکسته بر سیمگون قمر
بر تار موی پیوسته لؤلؤ از سرشک / بر جای آنکه بگسسته رشته گهر
بارید سنگ محنت و دلشان بهم شکست / آری حجر بباید تا بشکند حجر
برد یکران بهقعه اگر راز روزگار / بر رای شهریار جهان نیست مستتر
زین پیشتر جهان همی از بهر پاس دهر / از خسروان بودی پرورده ای دگر
زان در همی جهان بنهانش پرورید / زیبای تاج و دیدش و زیبنده کمر
آگاهی جهان را کشاه شه غیب / ختم است پادشاهی بر خسرو شه
اندر سریر ملک دو جمشید را نشست / اندر سپهر چرخ دو خورشید را مقر
شوان یک بنام بهشتن و دویم شه / شوان یک کنام جشن و دو شکر
تا ماه را ز مهر بود مهر را فروغ / تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
جاوید پادشاه بماناد در جهان / با عدت سکندر و با مدت خضر
شه را خلف بباید انصاف و عدل او / خرم پدر که عدل بماند از او پسر

دگر فشاند به بحر و به بر چو قطره گهر / کف کریم خداوند بحر و خواجه بر
سپهر مجد و کرم شاهزاده عبدالله / نثار تهنیت عید صهر پیغمبر
خجسته عید همایون اگر بنام غدیر / از او مضا قضا و بدو رضای قدر
چه عید جان ملایک از او نماز گذار / چه عید روح مقدس بر او سپاس آور
چه عید دین پیمبر از او کمال پذیر / ز من بداری ای دربر و ببین بحجر
چه عید فدیه او روح قدس شاید اگر / ز من پذیر ای واز خلیل پرس و پسر
خجسته روز چنین باغ شرع را خلخال / خجسته روز چنین باغ خلد را از نور
علی ولی خدا شیر حق وصی نبی / علی امام هدای خلق را بحق رهبر
نشست بر سر منبر بجای پاک رسول / پسر نشیند آری همی بجای پدر
تمام شد ز خدا نعمتی چنین بر ما / کسی که کفران ورزد بدو رسید کیفر
اگر بانکار حق جهودیان پلید / کنند نفرین گو بر پلیدیها در
سیاه شوان هرگز با ظلمت ماه / بگل نشاید اندود چشمه خور
نثار بار که اوست جان اگر در تن / غبار خاک که اوست عقل اگر در سر
با اهل بیت وی این بوم خاک و بام فلک / چو اهل بیت مرا این خانه بام و چه در

سپهر چه بود بر در کهش کمین دربان　　زمانه که بود در طاعتش کهین چاکر

بام او ست اگر آسمان بود بسیار　　زمین او ست زمین را اگر بود لنگر

نفیر روز پسین شبهه ایش ز دلدل　　زمین و چرخ بر این خطه ایش ار قنبر

ز قهر و لطفش اگر آن سعیر و این جنت　　ز مهر و غضبش اگر این جحیم و آن کوثر

اگر نه واسطه مهرش بدی چه سود و چه　　اگر نه عارضه کینش بجان چه شور و چه شر

عقال داوری چار ضد که بگشاید　　اگر نه عاقله ذات او بود داور

شکال داوری هفت شکل چون بندد　　اگر نه نام او ش در نظم شش جهت باور

ایا خلاصه ایجاد و خاص هستی بخش　　طفیل هستی تو هر چه هست روح و صور

کلیم بهر لقای تو رب ارنی گو　　همان بذوق وفات خلیل در آذر

همان شکایت یحیی همان حکایت نوح　　همان شکایت یعقوب در فراق پسر

ز هر که بر شمرم از بزرگ اهل ایران　　بهر که در نگرم از وصی و پیغمبر

بدست دوست تو سیل [illegible] خشم آید　　اگرچه الیاس ار خضر اگرچه خضر ار [illegible]

مهر بست گر از مهر ما نشد بیدون　　زبان [illegible] اگر کام ما نشد بدر

یکی بماه ز ماهی یکی ز چاه بگاه　　یکی بدار بگردون یکی بگل ز آذر

چو بر شمردم از احوال پاک اکابران　　چنین چو امروز فرد آنون شان باور

چو انبیا بایه روا باشد ار بسرایم　　چه کرده در صف صفین چه برد از بدر

خجل ز مدح توام بی گزاف و لاف و دون　　ز هر چه گویم جویم ترا از آن برتر

ولی بذکر تو خواهم دلی حزین تسرور　　ولی بمدح تو جویم نشاط اندر بر

هر آن زبان که نه در وصف تست یاوه لال　　از آن زبان که نه نعت تو گوش با دگر

سخن بمطلع و مقطع ز جا گران نور فت　　درین قصیده که مدح تو اش بود زیور

بلی بجوف صدف در گهر بود مقصود　　ولی صدف بود ش پاسبان بر زور زر

از آن بکام توان گفتنش که نظم لآل　　از آن بنام توان خواندنش که درج گهر

بروزگار چنان جز سکوار و روح افزا　　چه در دماغ عبیر و چه در مذاق شکر

چو خواست عقده ز کار زمانه بگشاید　　بدست خدمت او خواجه وار بنده کمر

فشاند بر همه گیتی بیک نمونه ز نیت　　هر آنچه در یم لولو هر آنچه در کان زر

بهر دری که زری با ماه بدره سیم　　بهر سری نگری تا بمهر زر منبر زر

درین ردیف مگر زر راست یادتی　　مکرر آمده بر هر شی چو قافیه زر

گدا نماند بشهر اندرون مگر قارون　　برهنه پای نه هر اندرون مگر نوذر

نماند تا تو نکویی نیافت راحت و رنج　　نماند تا که نکویی ندید زخت و فر

سری به تسر حینی شار ره هندی　　ثیاب اطلس و می و پیه شنشتر

خدایگانا گفتم با بر و بحر بظفر — طمع نهاده بیکسو برون ز نفع و ضرر
باز اگر چه جهان گفت همی ز چپ برآ — بجز اگر چه حسن دل همی ببار گهر
وگر نه رحمت گفتم فراغ عیسی جوی — وگر نه نکهت گفتم فرود قارون بر
وگر بباد سبکسر که آب دادی بات — وگر بآب گران جان چه شور داری در سر
بلی چو دوست خداوند بند گیتی جسن — بلی چو خواجه جهان بخشش خدمتگر
با حضار ثنا بر دعا کشایم دست — چو مدح خواجه سرودم دعاست اولیتر
همیشه تا که ز دور آسمان بود و زمان — همیشه تا نکند اختران بخیر و بشر
زیان دهر چو همه سود تست ای چه سود جهان — ز تست ای تو دنیا چو دین ز سیم بسر
بجان دشمنت افروخته هزار شرار — اگر بطبع سمند را اگر نفسل شرر
هزار عید چنان به نشاط و عیش بسیار — هزار سال جهان به مراد و کام بسر

از گشت چرخ و گردش این نیلگون حصار — فرسوده شد تن و بگرفتم اعتبار
از بار غم به خم شد و از نار دل حزین — آن قد همچو سرو من و آن روی چون بهار
دارم ز غنچه و گل گلزار این چمن — بر سینه نوک پیکان به دیده نیش خار
این جان خسته و سر دردمند را — بی گل بخار دارد و بی باده در خمار

مل

جان زو در رنج اندر و دل زو در تاب و تب — زو داغ حاصل جگر و جسم از او نزار
زین زهرسای آتش تابنده الحذر — زین بحر سوز آتش سوزنده الحذار
ور می ببایدت چه غبار استخوان و هم — بر می بسوزدت چه پرندی که بر شرار
شاهانه از نشیب فرازش مست برنج — شاهانه نشیب خاکش و سرها فراز دار
گر پیر زال صومعه ور پور زال جنگ — افراسیاب معرکه روئین اسفندیار
هم ساخته ز گردش او تن غبار سان — هم سوخته بر آتش او جان سپند وار
بس کام شهد بخش و لبان شکر فروش — هم شهد نیش مورش و نوشش شرنگ وار
خاشاک و خاک یابند بر فرق خویشتن — شاهان تاج بخش و امیران تاجدار
بس چشمها که چشمه حیوان از و بشرم — بر جای آب خاکش آگنده ز غبار
ای دل تو نیز ترکش مردانه در گذر — وی جان تو نیز عذر شس چون زنی فرو گذار
از سرخ و زرد گونه ای تر مهوش تن — نیک آزموده ام که نه پودش بود نه تار
هم با تو بودی آخر فردا چو تن بگور — زیرا به پود و تار اگر بودی استوار
هیچت بکام دیدی ای چشم بر جگر زشت — امروز به ز دیروز امسال به ز پار
از جور چرخ داد و فغان از عذر دهر دون — تا چند بر شمارم گیرم ز خود شمار
افسانه چند بندم بر آسمان کرند — بیهوده چند خندم بر چرخ بی مدار

آشفته مغز از چه گفتارهای نغز / وارون جگر بلی چو درون با شدم فگار
از خوش دانم این زر رفتار آسمان / از نفس منم این زر کردار روزگار
ای نفس بس نباشدت آخر ترانه / ای شعله بس نبایدت آخر ترا غبار
که با خری کلام که اینک مرا مطلع / که بر سگی سلام که اینم مطیع و یار
زین دیوسار مردم بدکیش الامان / زین زشت خوی قوم بداندیش الفرار
با مشک پشک سنجد بیچاره بوالعجب / از دود عود رنجه با مغز پر بخار
بر تافته ز موسی و فتنه سامری / از حق بریده جسته عجلا له خوار
انفاس عیسوی ز نخیر خران مجوی / اعجاز موسوی ز کف ساحران میار
برخیز تیز از این بله کرکان پر فساد / بگریز تیز از این گله حیوان بی فسار
طفلی هنوز بازی طفلانه میبرو / زی دیو پر فسانه و زی مار پرنگار
چون کودک ار چه بر سر بازیچه چند خند / خواهی گریست با دل پر انده زار زار
زین مهره مار بگریز بر خیره جان مکن / زان پیشتر که از تو بر آرد زمان دمار
یزدان بخواندت تو ز دل جسته اعتراض / سلطان بخواندت تو بجان جستی ای بار
شیطان ترا عزیز نکو خواه و قول او / برگوش گوشوار و حدیث عزیز خوار
دیوی گزیده جای سلیمان نهی بفرش / و دیوی خریده همه قرآن نهی فخار

خاری بدست کرده و بر رو فشانده گل / ماری بجیب کرده و بر رو کرده صد نگار
از بهر جسم جان شکری کرد وصف بشکن / بر سود اسم سنگ خری مرد با جوار
با نفس جهل یار شیطان عمر شناس / با جان عقل دست علی دان و ذوالفقار
چوبان شتر مهار به پیشی یار در / در دست نفس همت شان بر مهار
بر کعبه دولت که در و جای خاص حق / مپسند لات و عزا ای جان حق گذار
از طاق دل بهم شان بشکن بدست عقل / از بهر امتحان بر اخیار روزگار
آرند زهر بر لب و گویند دم مزن / دارند تیغ بر سر و گویند دم مخار
زانکو همی ندانم جز نسل فاطمه / زان قوم می نپرسم جز اهل سنت و چار
یا خسته نوش لبشان از زهر جان گزا / یا کشته پاک تنشان از تیغ جانگداز
بر آتش اسیرشان جان من سپند / بر محنت غریبشان دل پر از شرار
جانم فدای ظالمیان سر نثار را / گرچه از این نثار بجان هست شرمسار
مسپار با نجار جفا عرصه حیات / مخرام با بخور بحر صفحه بتتار
اول دلی بجوی مرو درد عقل سوز / چه درد در دعشق و چه دل شوق را بکار
چون پای نیست دست هوس کوش در بدوز / چون سر نباشدت طمع تاج سر مدار
از رنگ زعفرانی و شنگرف آن چشم / بر سحر دیو نشره توانی که سحار

از شست دوتا کمان شبانه زنخ چو دال … بر رجم دو پیکران تیر است جان شکار
آن تیر نافه دان اگرت دل ز زرقی … وین هم گرافه خوان اگرت جان به صد تتار
زرقی که می‌توانی شوار میان ببر … صدقی که می‌توانی روا از کران بیار
آویز دست عجز بدامان اهل بیت … آنان که نوح کشتی طوفان شعله بار
آنان که از خدای جهان عدل و داد را … بر شهر علم شحنه امیر بند و شهریار
آنان که از نورد ستاره به بنگ و رشت … بر تیر غیب رای تشان دور از درار
یارب بآب دیده پیران راست رو … یارب بصدق تازه جوانان راست کار
فردا که در کشاکش پرسیم و باک حشر … نه دشمنی توانی و نه در دلی قرار
عفو تو دستگیر و عفاف تو پایمرد … عون تو بنده پرور و من بنده زشتکار

مرا از بدار سپهر بد و در … یکی بار بشنو یکی بار بنگر
از آن پس که آزرم را لب بسنجم … زنه ماه روزی یک قطره گوهر
از آن خون که اکنون دوی دیده کامم … یکی جوی جیحون یکی بحر اخضر
نگویم سپاه و بالا و پهنا … از آن قطره گر یاد دارم نکوتر
زمانی به پرورد از مهر بابت … بمهدم چو دایه بدامان چو مادر

پی پرورش دا شدم چو گردون … ز بالین به بالین ز بستر به بستر
لبان از لبن چون بشستم بشستم … ببازی برزن شادی منظر
بدو قرص گردون بشام و سحرگه … همی شیشه بر چه بر خواب و بر خور
سفر را چو امروز چون کو بهر کو … سر از پا ندانستمی پای از سر
چو بگذشت از آن نیز بگذاشتندم … به تعلیم استاد و ترقیم دفتر
هنوز از الف با ندانسته حلم … بزد راه دانش که آیینه در خور
بدرت آنچنان چند چنین و زینا کان … که هر یک ز خدمت بسعیت تو اکبر
چو ایشان گزین دم که شهریاران … گزین داوران از خداوند داور
چنان چون شنودم بدین پایه رو با … از آن ره بدین ره از این ره بدان در
بوسواس افلاس با چند معقود … کم رسته از بهر رزق مقدر
چو رحمت بسی رحمت آرد به پاداش … چنان چه بکنه گنج است مر رنج را بر
بدرگاه دارا تقرب فزودم … بسی دانم دارد بسی باز رو گستر
چو بختم بدین پایه بنشاخت یا بان … چو دولت بدین پایه افراختم سر
سپهرم به پیروزی افراشت رایت … جهانم بکین تو زنی راست لشکر
گهی از فکر آب سبعه دم بهادن … گهی از قطر باد دستم بخنجر

کرا کنون منم والی ملک سنجار — هم ایدون منم تالی شاه سنجر
ممارز سکندر بدارائی آرد — بدارا اگر چیره آمد سکندر
ندانشم اندیشه هر ستمکش — نترسیدم از پیشه هر ستمگر
چنینم بسوک دیگر عمر بگذشت — چه در رنج و اندوه چه در نفع و در ضر
من اندر تخیل فلک در تأمل — من اندر فسانه جهان فسونگر
ز زیرم بگل در نشانیده مویم — بکافور بسپرد و بستر د عنبر
سپیدی نه دل بر بغیر نقشانه — سیاهی عنبر فزودم بدل بر
فرو مانده در پنجه نفس مغرور — دلی بر بدندان و جانی بغرغر
از و حاصلم گوهر و زر بجز وا — ز چشمان پر گوهر و روی چون زر
دل ار توانم که بست از امل بار — چگویم چنانم چو خر در وحل بر
امل همچنان تازه روی جوانی — اجل همچنان پیشه جوی و ستمگر
مرا دل از این سرکاخ مشید — مرا تن در این دیولاخ مقعر
بسوزش چو سیماب و کانون آتش — بکاهش چنان چونکه در آب شکر
فغو غادار از فکر و وسواس و سودا — چه جان سخنگو چه عقل سخنور
همان شیر جان سخره غوغیان را — ز روباه بازی نفس مقمر

بحکم

بحیرت ز بازی چرخ ملاعب — بضجرت ز تزویر دهر مزور
بسر پنجه نفس اندر شکنجه — چو روباه پیری بچنگ غضنفر
همی مغز نابخرد اندیشه سازد — گشایش ز گردون‌ها نی را خشر
مقری نه جز آستان شه بدر — مفری نه جز درگه مرد حیدر
ظفر یافت جو اسم اگر در پذیرد — بکابینم پادشاه مظفر
علی ولی محیی شرع یزدان — وصی نبی متقی چار دفتر
چو بیضای او دست موسی است در جیب — چو احیای او بار عیسی است آ خر
بهار وخش ماه با صد جلاجل — بدر باتش مهر با تیغ و خنجر
در بجز ذات پاکش نشاید که گویند — نه خالق و لیکن ز مخلوق برتر
صفا جوید النعل جانی ضمیرش — هر آن در که در گوهر بحر مضمر
پی نقش نامش بانعام عامش — هر آن زر که در بوته تیمش زرگر
بنامیزد آن تیغ روشن دل او — که هم آتش دوزخ و آب کوثر
قدر قبضه و اهنش بیضه خور — قضا تیر و جبرئیلش آهنگر
از و برقی و ظلم را هر چه خرمن — از و حرقی و کفر را هر چه کنفیر
امل در خمش در خم ابروان دل — اجل در دمش اندر آتش سمندر

تبه شد ار خاره آید عجب بین — فرون شرش از دل سنگ کافر
سران عرب کرد مانا عجم را — سرافراز ز مالک رقاب و سرور
ایا رازق از امر رزاق چون — ویا خالق از حکم خلاق داور
صغیر و کبیرت بجان بنده و تو — ز هرا کبری اکبر الله اکبر
ندانم چو من بنده و اندر پذیرد — کسی کش بجان جز بلیت چاکر
بمعماری ذات تو گشت معمور — مر این کاخ چار اصل نه طاق شش در
ز امر و ز نهی تو پاید و پوید — گر این بوم اغبر گر این بام اخضر
کجا راضی از نه که حکم تو قاضی — شر و پیچ این هفت شو چار مادر
الا ای تو دست خدا دست گیرم — منت دست و دامان بپایان محشر
بقرآن بکعبه بایمان بزمزم — بخون شهیدان بزهرای اطهر
بشرع متین کو ز تو یافت رونق — بدین مبین کو ز تو یافت زیور
بکام شهیدان بهلوی زهرا — که تشنه از آب و خشنه از در
بانفاس قدسی بجان اطاهر — بجان تو یعنی بجان پیمبر
یکی دست گیرم که از پا فتادم — ازین شوم نفس ستمکار کافر
تبه کاره ام زو بامروز و فردا — سیه نامه و خوار و عاصی و مضطر

سر افکنده انسان که آمال منکر — ز آمال و ارون و احوال منکر
هم ایدون چو آرد زبان بهر آن شعر — سزد گر به بندد زبان ز نا نور
رخامی این خواجگان و رتامی — تراماوح آمد خداوند اکبر
سر آید اگر مدحت مست لایق — اگر دیگرا ز ایزهی عنبر دیگر
نثار درت خواست آراست مبنی — اگر زشت و زیبا اگر سست و لاغر
که از راستانست در خلد آمد — بتیغ ز مدح تو بنسی مقرر
اگر جز تو ممدوح بر کام خاشاک — اگر جز تو منظور بر دیده نشتر
الا تا که باشد جدا باطل از حق — چنانچه بکه داند حنظل ز شکر
باعدای تو مرگ از زهر ساقی — باحباب تو شیر و شکر بساغر
تو مولا و من چاکر اندر حرمیت — تویی بنده پرور منت بنده بر در

مجمری خواهم این جهان بشرا — مجمعی اندر و حکایت یار
تا بسوزم چو عود در آذر — تا بگریم چو ابر در آذار
دل بخار جهان بخست کجاست — سوزن عشق تا برآرد خار
الحذر از سپهر حادثه زا — زینهار از جهان بی زنهار

باکیت در دماغ باده غرور
چند پندار گوش زنی پندار

قطره پیش نیستی را و دل
چشمه مانده هم در آخر کار

جسم لاغر ولی همان اماس
نفس فربه ولی چنان ناهار

آن یکی مرده لیک در مرداد
وین دگر زنده لیک بر مردار

عقل و جهل اند سال و مه با هم
عقل بیکار و جهل در پیکار

دل در و شاه لیک در تک چاه
عقل سردار لیک بر سر دار

بقضا و قدر بود مقهور
تا قضا قادر و قدر قهار

گر شناور نهنگ اندر بحر
ور شناور پلنگ در کهسار

ای تو از حرص کشته اندر رنج
وی تو از آز مانده در آزار

به ثبات زمین قرار مجو
بمدار سپهر عهد مدار

بی ثباتند هر چه دارانرا
اگر این پاک کن بساط و آن سیار

جز که ذات خدا که پاینده
چه من و تو چه عمرو و چه عمار

بی بر و سایه مانده دست تهی
قد برافراخته چو شاخ چنار

تیره و تار دل چو گور یهود
رخ برافروخته چو شمع مزار

دور از معنی از پی صورت
متحیر چو نقش بر دیوار

مست

مست و آشفته گشت چه فرماید
نفس جلیت گر خطا کردار

بکشش او را که رستی از کرشش
ورنه در مکر او بمردی زار

کافر از کافری کشد نیرو
جز بال و نکال و عیب و عوار

ای عجب نفس اگر کشد گردد
مظهر غیب و مظهر اسرار

سالکان سوی شرق و مغرب
در تکاپو که یار خواهم یار

دوست در دیده و تو دیده براه
یار در خانه و تو در بازار

تشنه مردی و لیک بر لب جو
یار نشناختی چو از اغیار

درد دین گر بجان فروشندت
بخر آنگه روان بدل بسپار

اولت درد و آخرت درمان
دل بدست آر و زان پس دلدار

پا نداری چه میدری موزه
سر نداری چه میخری دستار

دیده مرمود و عیب بر خورشید
خواجه مزکوم و ننگ بر عطار

مرغ اندر هوا رود تو چو طفل
در زمین خواهیش ز سایه شکار

از خودی تا خدای راهی نیست
بگذر از خود خدای را بردار

روی بنما خود آینه طلبد
بزدا آینه ز زنگ و غبار

هست مشهود بی میانجی عقل
نور از مهر و سایه از دیوار

گر ترا نور باید ای رهبان / خیز و دیوار خویشتن بردار
تا تو در بند نقش دیواری / نور بگذشت خواهد از دیوار
گر ز من بنده باورت ناید / روز تا شب بجوی از اخبار
سایه بی نور آنچنان بو جهل / نور بی سایه احمد مختار
نکتهٔ حرف آخرین منظر / نقطهٔ خط اولین پرگار
خاکپایش بصورت و معنی / فرش را دست و عرش را دستار
دیده را نور و مغز را دانش / سینه را سوز و نطق را گفتار
ای تو منظور کاینات نظر / ای تو خورشید و این جهان شب تار
دیده اندر ره تو گسترده / مردمی کن قدم درو بگذار
لطف حق را وجود تو تفسیر / فضل حق را وجود تو معیار
نوریان زان بنور از بس عجز / ناریان زان بنار از استکبار

چون ز تو نور و نار رهبر بند
وقنا ربنا عذاب النار

اختر مسعود اگر خواهی بزم شهریار / جام محمودی طلب کت باده بخشد بختیار
خسرو کشورستان محمود شاه آنکه بخت / روزگارش یار و بختش نیز یار روزگار

شه یکی دریای گوهرزای گوهرپرورست / گوهر محمود از آن گوهر ولیکن شاهوار
شه یکی گردون پر اختر هم از آن اخترست / اختر محمودکش بادا ضیا پیوسته یار
اخترش گر ماند چندی از ضیا اندر ظلام / نی عجب چون از ضیای شمس گردد نور تار
آن ضیا کز وی سخن شمس فلک در حجاب / آن ضیا کز وی سخن با فلک در استتار
جنت اهلش زان همی خوانم که او را جنت است / یار مهرش زان همی گویم که او را منت یار
ذره هرگز ره نیابد در حریم آفتاب / آفتابست او جهانی در هوایش ذره وار
شاه محمودش برادر لیک از و دیده چه دید / از برادر ماه کنعان از پدر اسفندیار
از مکافات ایمنی نبود کسی را زآسمان / این به بند آهن آن در بند قصر زرنگار
خون از آن مل به که از وصلش نخندد چمن / خار از آن گل به که در فصلش نگرید ابر آر
ای که اندر عالم معنی نیابی نظیر / وی که اندر کشور صورت فرید و ماندی نزار
گر بسحر بابلی اندر محور غم چون مراست / نامهٔ معجز نشان و خامهٔ معجز نگار
اینک اینک خامهات بر صدق دعوی در یمین / اینک اینک نامهات از بهر حجت در یسار
اندرین ترجیع کان مخصوص طبع تست و بس / زینبی ستعانی بزادی استعار
لوح رو بنگری بینی نگارستان چین / صفحهٔ روشن تری بینی ز بتهای قندهار
خاطر عشاق را از شمس و رز شمش انبساط / مستی بی باده زین شمس آنسم باده بکار

ملکت بر آن برادر کز مسلّم شد درست … کشور دانش مسخّر امیت فضلی آشکار

شهره اندر فضل بادی نی ز جمع سیم و زر … فخر از دانش توان نی از ضیاع و از عقار

سرخ گل بر طرف گلشن با سلطانی نشست … خوش آن باشد که از افسر بلا افتد کنار

کار نگشاید بکوشش بخت نفزاید بجهد … طاعت یزدان گزین و خدمت سلطان گذار

کار کردو را چو کردون شد سرو بن باید … این سخن آمد بمقطع مطلعی دیگر بیار

ماه من دارد بر آن شاخهای مشکبار … سرو من دارد بار آن میوهای خوشگوار

سیب دارد از زنخدان عود و عنبر در میان … نار دارد دو پستان شهد و شکر در کنار

سیب او از نسترن بست آتش نیا تو بستان … نار او بر نارون بست ایمنت خرم نوبهار

بر امید سیب او دارم بدل آسیب … در هوای نار او از دیده بارم آب نار

سرو را که حله پوشد از چه از دیبای چین … ماه را که کله بندد از چه از مشک تتار

گل بود برگی و در بستان نیابد شقه … ماه من یک گلستان گل بیال و بر دارد بار

آن دو لب را غنچه گونی نزد من بود و نبند … وان لبان را لعل خوانی من ندارم استوار

در همه معدن نبندد لعل جز از صلب سنگ … در همه گلشن نخندد غنچه جز از بطن خار

غنچه او از شکر رست ای عجب لعل از رطب … آن شکر بس نوشخند و آن رطب بس نوشخوار

صبر دل بود از آن رنگین رخان صبر سوز … تا بجان بفزود از آن مشکین دو زلف تابدار

دردل

در دل آزاری و بدخویی بخا جو یار من … روزگار دیگر است ای من غلام روزگار

بس بر پی کار و در دم از نیرنگ و از افسون بند … این پی امنیت افسون جز مدیح شهریار

خسرو گردون محل کیخسرو دربان زحل … داور دین و دول دین و دول زو پایدار

شمع و مهر از تش سوزد ز کین خلد را در وسندان گداز

آفتاب خسروان فتحعلی شه کز نخست … آمد از آثار عدلش خسرو ایران اعتبار

هر کجا از روی او گونی بهشت آید بر … هر کجا از رای او گونی بهار آید بهار

آفتاب از آفتاب رای او جوید بر … آسمان از آستان جاه او دارد مدار

اهتمام چار گوهر آنچه او را اهتمام … اختیار هفت اختر آنچه او را اختیار

گر ز مهر او سخن رانی جهان را مرحبا … گر ز قهر او اثر جوئی فلک را زینهار

بار هستی در خلاف هستی افکنده بود … گر نه چرخ از زمام او نمیبندی مهار

پایه ور پور شهنشه راد محمود آنکه چرخ … بست دست همتش از امر و نهی گیرودار

زانتظار بار حضرت بارها آرد تب … داند انصاف ملک سخت است بار انتظار

در قرار شه قرار جان و دل جوید همی … در ثنای شه زبان و خامه دارد بیقرار

این نکو دفتر بنام شه بپایان دو بیت … زیب عنوان نام شاه نام بخش نامدار

تا بزم شه رسیلان را ازو نامی تلب … تا نگاه کی ندیمانرا ازو کامی بکار

درین جمعی [illegible] سروران عالم [illegible] دارم

انجام باده پیمایم [illegible] و پایان [illegible] رفته

و شبها [illegible] صالح و طالح [illegible] نموده [illegible] نمود

چون در نظر [illegible] حضرت [illegible] زبان [illegible] اوقات [illegible]

تقدیم [illegible] حضرت [illegible] که باد دولت [illegible] آن حضرت [illegible]

که نشسته [illegible] اسنان [illegible] خدمتگاران [illegible] و اگر

حفظ [illegible] می پردازند اگر جمعی از آنها

خواسته که خط دولت [illegible] برداشته

اینکه [illegible] و انصاف [illegible] سر موالی تا قتی [illegible] با فتنی

و اوراق [illegible] حضرت خلافت [illegible] و از جمعی دیگر که فی الحقیقه [illegible] چنین معلوم است که این

و نقد [illegible] بندگانی ضعیف را که لا یملکون موتا و لا حیوة و لا نشورا در تدبیرات ملکی و تقدیرات

کما ینبغی باشد کلا و حاشا در یا مزاج خویش موجود دارد در یک قرن و اند سال سلطنت که قرون [illegible]

در پی باد و سالهای سال است که تجربت کرده از امرا چنین و وزرا پیش پیش دیده اند که هیچگونه در رای ممالک

ار آنچه تصدیق داشته در رد و قبول آنها قیمتی نمی‌شناسند فکرت او است که چون امر قضا ایمن از سبقت

و از طغیان است الحمد لله از میان گذشت و اقبال خوب است او خوب است [illegible] الحمد [illegible] او امضای قضا

ولن تجد لسنة الله تبدیلا در اجرای احکام و امضای او امر آن جناب این پاینده تمکین [illegible] دراعطا

و منع آن بخیر نموده ایم لو الله کاریم نه علت کار این همه آوازها از شه لعب [illegible] از حلقوم عبدالله [illegible]

درنیکو دید

اطوار و حسن و تیغ دیدار

سخن و بصورت لطافت است بصورت دلاویز

عجب بقای سلیقی بیدار و باقی ...

جاست مشترد به مورد ... اندر حرکت تا ازین

ازین ... هر انشا ... از اینجا لطف ... دارد

فصل ازو ... کمالات ... مقاله ... ابیات ... ما

که هر روز از این مجموعات و مجمولات ...

دریغ ... که معلومات ... بمقصود ...

کند ... تا ... خوا ... بیم ... عقیده ... دارد

ز توقیع ... ما ... هرا ... تعفف الکوا ... حبا

که نظر ازین ... با ... و حرف ... و الحمد ... سلام

دفتر صورت ... فقط بکوت والحمد ... تمام

تم

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز — لعبتان راغ لعبی بوالعجب کردند باز
جشن نوروز عجم را مرغکان بر شاخسار — خوش نوا آهنگ نوروز عرب کردند باز
نوعروس باغ را از سرو قد و ز لاله خد — موی سنبل روی گل و ز غنچه لب کردند باز
حله شان از برد یادارد ست صرصر در خزان — از حریر سبز و استبرق سلب کردند باز
نونهالان از تب لرز خزان شد جا لها — بر لب آوردند مانا رفع تب کردند باز
آسمان گریان ز عصیان گوییا از جور دی — شحنه انصاف سلطانش ادب کردند باز
جم نشان صاحب شکلی شاه آنکه اتمامش همی — فخر را فتح و علا اصل و نسب کردند باز
آنکه از رایش بگردون فره زر ایر و اقتاد — اختران از روشنان زان و لقب کردند باز
چون سلیمان اسپری شد امتحان را از شهان — نقشها بسته شد و ذاتش منتخب کردند باز
از نظیرش هفت آبا و چار ام در الطبع — تا ابد آنرا عقیم این را عزب کردند باز
طبع دوران را که از کافور دی آمد هرم — ساقیان بزمش از بنت العنب کردند باز
طاعت یزدان از زور و توبه زهشت ازان — طاعتش واجب سپاسش مستحب کردند باز
تا زمین را حلم او بنشست گر بندش فلک — حامل این توده در رنج و تعب کردند باز
تا فلک را قدر او برخاست می بندش زمین — کین یک حلقان بر از رخنه و نقب کردند باز

جام جمشیدی ز دور اندر بزم خسروی   جان جم زشیدار نقاب پر لهب کردند باز
الحذر دلهای مسکین شاهدان در بزم عیش شاه   زلف مشکین دام آن سیمین غبب کردند باز
کوس کردون را که از سیماب وی بی رنج نجم   ناپیانش جاره از کوپا قصب کردند باز
پیش از آن کش مطربان آهنگ ساز جشن عید   تا تو گویی کاخ گردون پر طرب کردند باز
اندر آمد مژده را پیکی که اید جیش شاه   فتح مرو و بلخ چون مصر و حلب کردند باز
نخل ملک از خار دشمن سر بسر پیراسته شد   نخل بندان بار او نوشین رطب کردند باز
سینه کین عرصه محشر عیان گسترده اند   اندران عیش و طرب بیم و کرب کردند باز
تشنه کین را بکوثر بو تراب آورده اند   کشته کین اندر آذر بولهب کردند باز
حیلیان را تا در خلان عنان دادند جست   تا در دلها نهیب اندر رهب کردند باز
از بریق رمح و برق تیغ و رعد کاو دم   دار ملک خان و قیصر پر شغب کردند باز
از حدود کابلستان تا بملک نیمروز   روز افغانان ز گرد تیره شب کردند باز
مرد دین را از غنیمت با نصاب آمد نصیب   هم نصیب ناصبی رنج و نصب کردند باز
سحر آن فرعونیان را چون عصای مرد خدا   همچو پیچان اژدر آن پیچان خشب کردند باز
زرد و لرزان بس ز تاب پنجه کردار آن   همچو شاخ زرین آن و بین قصب کردند باز
بر عصا به پرچمش شد از خون صندلش   رنج سر را بر حسین و بر عصب کردند باز

بهر دام آن دانه خام خام شصت باز   خم بخم چون زلف خوبان پر عتب کردند باز
مهره حراقه را بر رسم دیو ملکت   چون شهاب آسمانی ذو ذنب کردند باز
تا در آخر داد و جویند آن حریفان دغا   دست خون مرحویش در اول اذنب کردند باز
هیم حرب شاه را کابل خدایان بند رنگ   از نهر نی کابل آهنگ هرب کردند باز
راهشان بست عزم شاه و دام افشاند بخت   صیدشان آسان چو رزق بی طلب کردند باز
مرغ را پرواز اگر بهر رهائی داده اند   نیز بهر دام پروازش شغب کردند باز
تا ز تاب سیل مرگ از خویش بندان گروه   بند زانش را گروگان ذهب کردند باز
همچو نقش باطل از زر نام خود بشسته و نیز   نام شه ار آیش سکه و خطب کردند باز
ملک موروث است بر این دوده از آدم و کیکیت   چاکران حضرتش را قد و هب کردند باز
عقوشه را آستین در جنبش آید آن گروه   جان و ملک رقبه از تو مکتسب کردند باز
نامشان در سنگ اگر شد در استان شاه دگر   نام جمشید و جابی از حسب کردند باز
شاد زی ای خسرو غازی که هر روزت ز بخت   نو بنو فتحی دگر زینت حلب کردند باز
تا بهاران بینی از نور نقشهای بس عجب   نیز از نو اندر خزان رسمی عجب کردند باز
هر سحر که بانگ کوس و نای و بین از درت   مهر آسیمه ز دشم از خواب شب کردند باز
پرسی پرسان به لب بام فلک چون صرعیان   گرچه جان و دل مرا در تاب و تب کردند باز

زهره‌وشان چنگ‌زنان گوید سکون چو شاد باش

شیخ را در بزم شه لهو و لعب کردند باز

ای مطرب خوش‌لهجه و ای مرغ خوش‌آهنگ
بر ساز یکی نغمه و بنواز یکی چنگ

جانها بربایی تو از آن غنچهٔ خاموش
دلها بگشایی تو از آن غنچهٔ دلتنگ

در طرهٔ طرار تو دل مرغ شب‌آویز
بر گلشن رخسار تو جان مرغ شب‌آهنگ

دل غافل و در زلف تو صد فتنه و آشوب
جان فارغ و در چشم تو صد عشوه و نیرنگ

آرایش شب بنگر از آن قامت چون سرو
با موی شب‌آور و رخ و جبههٔ شب‌آهنگ

ماه است اگر ماه دلکش بود آوا
سرو است اگر بر سرو سنبل بود آونگ

بر تنگ شکر رسته گهر بوالعجبی بین
چون لب بگشاید چو گهر رشته شکرتنگ

هم کلبه شکرریز از آن لعل شکرریز
هم حجره گل‌آگند از آن چهرهٔ گلرنگ

بر کام چو دیدند چنین شاهد شوخ
یاران چه مرا یار چنان لعبتکی سنگ

بی زمزمهٔ چنگم گویند چه ورزی
بی بادهٔ گلرنگم گویند مزن چنگ

در عهد ملک خشم کف گر چه رخ دف
با ناله ز دل گرچه زنخ بر ار آهنگ

دارای جهان فخر شهان مصطفی شاه
زیب و شرف تاج و نگین زینت اورنگ

اسم ملک و رسم شرف مستی و صهبا
جسم ملک و جان خرد دانش و فرهنگ

رایش بمصالح چو بسنجد زر جو جو
خورشید در آن کفه بسنجد پی سنگ

از دشتش اگر ابر همی فایده گیرد
گل بردمد از شوره همی زر ز ارغنگ

آنجا که گذر افکند از راه کند دور
چاوش جلالش مه و خورشید فرسنگ

سرگشته فلک از پی ساحت درگهش
گیتی نتوان آری پیمود با تنگ

قدر وی اگر برگذرد از قبهٔ افلاک
جاه وی اگر از سوی عالم برد آهنگ

آری چه قدر رفیع است فلک پست
آری چه جاه وسیع است جهان تنگ

بر هر که جهاندار آن در عرصهٔ گیتی
بر هر چه جهان از در یلغار رود جنگ

تا خاتم از اجداد و پدر گشته جهاندار
تا آدم از اجداد و پدر بوده کنارنگ

نقاش ازل بر غرض ذات پی نقش
بس رنگ صور ریخته بر صفحهٔ بی‌رنگ

چون حاصل ایجاد بر تخت فرو نشست
از صفحه همه صورت وا ریخته همه رنگ

در کشور او امن امان سید و سالار
بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ

روزی که همی خیزد از مهره چه آوا
روزی که همی ریزد بر چهره چه آژنگ

آن گوش در او پیر از که زردستان
آن هوش بر پدر از چه ره هوشنگ

زلزال بخاک اندر از هیبت سواران
ولوال بچرخ اندر از ولوله و تفنگ

چون دست ملک یازد بر قبضهٔ شمشیر
خسرو چو برون تازد در معرکه بر تنگ

اندر دم آن عیسی تنکست آهمه نام | اندر سم این یابی بامست بیمه نک
پر زد چو سر منقر چون تنک شهر از تیغ | زو غلغله از روم شد و لوله در زنک
با سلک او اوهام مسرع کران سیر | با او هم او المی ایام کهن لنک
از نشتش چرخ جان شتابنده که آرام | از دستش چرخ منبر را کنده که جنک
از مرد کران جان چه برد تیر سبک خیز | با خصم سبک سر چه کند کرز کران سنک
هر سنک ز تیغش همی لعل بدخشی | از مهر لبش قرنی اکر لعل شود سنک
آری چو سلیمان بکند مفسده دیو | رستم چو پیدا چه برد عندی ارژنک
دشمن بدل از تیر ملک سپند در رزم | از خجل با زانکه برد سینه تو رنک
آرم بدعا دست چو بر خصم شهنشاه | چو بانکه جهان بر من اکر قافیه شد تنک
تا بار نشنبد و بچمن بار و نی نار | تا باز نباشد بصفت چون بر نارنک
از نار حسد حاسد شه را همه دل نار | در نفث دل و روی چو نارنک و نی هار رنک
بر جاکر شه باد مهیا و مهیا | هم ساقی کلچهره و هم رود و می و چنک

نارکش از غنچه خوبان بسر انکشت
نارنج همه بستان بکف دست و خوش شنک

از جور چرخ کوژ قدری بار نشترم | کیتی بسوزد از دل سوزنده اخکرم

الم

هر شب ز چرخ سینه رود راه آتشین | یک آسمان شهاب بدین دیو کوهرم
نمرودسان فروزد آتش از و بجان | در آزرم اکرچه نه فرزند آذرم
بر معشر کرام لا آمنه کامران | یا معشر الکرام مکر تا نه معشرم
قدم خمیده چون الف کوفیست از آنک | در عهد وسعت فلک کوفی اخترم
از کوفه بی نصیب چو داماد احمدم | در کوفیان غریب چو فرزند حیدرم
رنجان بکعبت من قدمی آتشی شد | کاندر عدد بکوفه بکعبتا برابرم
بر طبع کوفه ام که تقی در من است خوار | با جان شقی چو مردمک دیده پرورم
زین یاد و ملجم اسپهبد و رئیس | نیز از شریح و خالده متقی و جهترم
زین پیش صد طویله در بودم و کنون | زین شهر هم طویله یکتا رسان خرم
بیقدر در کیسه زندقی مصحفم | بی وزن در ترازوی خر مهره کوهرم
اندر قوام یک قدم خاص جبرئیل | اندر مشام یک حق کناس عنبرم
بر چهره دیو غازه و بر کور سرمه ام | بر کر نوای باربد و صوت مزمرم
از محنت زمانه از این پیش لا تقم | از ماه و خور بجور از این بیش در خورم
تا در دریح در که بیهوده خواجکان | اندیشه منبر و شم و افسانه میخرم
چون کافرم بشهر مسلمان ذلیل و خوار | کافر بلی است و دم این است کیفرم

زین پس منم بمهر و اجرام اتمم | مدحت طراز درگه سبط پیمبرم
موسی بن جعفر آنکه سپهرم بسجده در | بیند که من ثناگر موسی بن جعفرم
مولای هشتمین که زمین مدیح او | من ذره سر بذروه هشتم بیاورم
از حنظل زمانه ز تلخی اثر نماند | تا من بشکر او سره مردی شکرگرم
منعم ذلیل فاقه کنعان معینند | در مصر مدحتش چو عزیز و توانگرم
دوش از مدیحش گفتم بال و هم | زین رو که باوج بلند آشیان پرم
از جمع اختران بگراند روز مدیح | رمزی ز چار حصه آنحضرت آورم
هر پایه را که برشدم آمد بگوش هوس | بر دو استان مدحش دستان دیگرم
مه گفت بر شبه نعل سمند او | که گوشوار چرخ و گهی بر سر افسرم
تیر دبیر خواست که جز بر رضای او | هرگز ندیده کلکی اوراق دفترم
آراست زهره زهره زهره را شدم بنام | تا داده کاه بضعه زهرای ازهرم
خاکی ز آستانش بر دیده برده ام | بینند خاکیان که از آن مهر انورم
بهرام بر خلافش گفتا اگر کسی است | آنچه از غلاف از آن تیغ و خنجرم
برخواست مشتری که همی از خطیب او است | نعلین و کلک و دفتر و دستار و منبرم
هندوی پیر تیز زد ربانش سرود | کز بهر پاسبانی آن بام و آن درم

کی

کفاست چه حاجت کفار بودم | دانندش از مجره کمر بسته چاکرم
زان انجمن بهرچه شنیدم نگاشتم | تا بوی ستایش آن آستان برم
عقلم چه گفت کفا کی دور از خرد | تا چند بر تو آنچه سزاوار شمرم
یک مشت خود ستای فروزنده را گزاف | افروختند بهده کاید و ان ایدرم
هر چه آن بکام خویش سرودند حرف آن | بالله بپاس باشش اگر راز گسترم
بر حضرتی که مجرقه خاک درگهش | جبریل ایستاده که ایست شهپرم
آنراکه در مدیحش بزدان سرود در ان | مقصود ذات اوست ز نیر خشک و ترم
آنراکه بر وفاقش اندوخته ست جان | روزی دو باش تا بدر در محشرم
اندوخته است اندر فردوس نعمتم | افروخته است اندر سجین آذرم
امروز روز مهلت از آن شاد این دو روز | اندر محیط غوک بگوید شناورم
فردا بدست قدرت بیان عدل او دو دم | این صفحه در نوردم و این پرده بردرم
چون کشتی سپهر در آید بموج خیز | شاید که بادبان نیاید که لنگرم
حیران ز صرصر آید چون توده زمین | زیبد که تیغ گوید در منع او پرم
بر شمع ماه کتان آید که خوشتنم | بر چهر مهر خانش آید که معجرم
بشنیدم این حدیث چو از عقل خرده دان | زآزرم مدح پای گرا شد همی سرم

گفتم چه چاره گفت بچار کی درای / کت چاره جز که عجز خموشی نه بکرم
گفتم که دست حاجت آرم بدر گهش / گفتا منت در این سخن ابناز و باورم
ای سید زمانه و ای خاص ذو الجلال / ای آنکه لطف تست بهر کار رهبرم
در محضر اطیعان و صحابیان / ای بس خجل که کرده در آن پاک محضرم
نه قدرتی که طاعت حق را سزا بود / نه طاعتی که در خور آنحضرت آورم
بر عجز اگر ببخشی بسنی که عاجزم / مضطر اگر پذیری دانی که مضطرم
گر در خور جحیم و شایسته جحیم / شاید ز تو مشی تسنیم و کوثرم
یارب بتربتش که بیاری تربتش / این مشت خاک را چو روان با تو بسپرم

ای عهد خوش ای وصال جانانم / چند ست که پای بند هجرانم
از مهر و مهم بریده شد پیوند / ای عهد خوش ای وصال جانانم
بد عهدی روزگار دیدستم / این بود نصیب روزگارانم
ماهی که بمهر اوست پیوندم / شوخی که بوصل اوست پیمانم
ای مهر تو دلفروز و دلخواهم / ای وصل تو آرزوی درمانم
خوش روز و شبی که در کنار است / گفتی همه عمر در گلستانم

تا دیو غمم بجان بر خسانند / زلفین تو بود شیرازه جانم
بخت این بکند که همچو دل در بر / بنشینمت و بجانت بنشانم
که بوسه از آن عقیق بربایم / که کاسه از آن رحیق بستانم
زان پیش که از حکایت هجران / بستی و بسه در شکایتی رانم
از طالع سعد و اختر مسعود / وصل آمد و در بزد به پنهانم
آن وصل چه وصل بار آوخ / آن یار چه یار بلکه یارانم
زی حضرت میرزا ابوالقاسم / زین قصه همی عنان بپیچانم
ای آنکه حسنیه عم اندوزم / جمعیت خاطر پریشانم
بر عیب منست غیب دان آنکه / نزد تو هم آشکار میدانم
گر نیست موکلم دو تن شیطان / بوده دو ملک اگر نگهبانم
فرمان نبدم آن دو تن زین پس / زیرا که من این دو را بفرمانم
آدم ز بهشت راند اگر شیطان / این طرفه بخلد از این دو شیطانم
هم سدره و طوبی‌اند و تسنیم / هم روضه و کوثرند و رضوانم
او گیچه زلفکان برخساره / چون ظلمت و نور از آن دو حیرانم
این کافر خوی کفر فرمایم / آن ایمان وی گوید ایمانم

بی داور بند و شاید ار گویم — داور اهرمن است و یزدانم
با جوشن صبر و قوت و ستیز — در خصمی شان نه مرد میدانم
آن یک بدو چشم مست تیر افکن — بردوزد دیده کان به پیکانم
وین نیز بزلفکان چوگان زن — چون گوی همی زند بچوگانم
که زاهدوار دیوی آغازم — دیوی نخرد ز من سلیمانم
با همسری فرشته شاید — تسبیح اگر کنند دیوانم
بر چشمهٔ نوشش از در شفقت — چون تشنه کشد روان عطشانم
با الفت لعل او که میدانی — از بوسه گهی لبش برنجانم
با زلفش از در از دستیها — زنجیر جنون گهی بجنبانم
بی منت ماه زحمت خورشید — از طلعتشان فروغ ایوانم
بر کوثر و لیک دل پر از آزر — با یوسف و لیک در بزندانم
در هجر تو آنچنانکه اسکندر — عطشان بکنار آب حیوانم
بر محنت من کسی نبخشاید — جز طایر نغمه سنج بستانم
مخدوم شفیق مهربان یارم — استاد رفیق جان جانانم
بی عربده جو حریف گردم — بی قاعده کو رفیق کشلانم

مر عیشی مقرر است چندینم — سوری نه میسر است چندانم
تقطیع طراز طبع موزونم — آبادی بخش نظم ویرانم
خوانیست کشیده طبعش از نعمت — من ریزه خور نوال آن خوانم
از کدیه خوان نعمتش میدان — قرصی دو اگر بود در انبانم
از یاد تو لحظه نیاساید — من نیز چو خور تا ثنا خوانم
از شوق تو مست هر که در بزمم — از نقل تو هست نقل بستانم
رشک است سینه تا ز طنبورم — رشک است بدیده راح ریحانم
گر عهد بسر رفت معذورم — ور عهد سپهر سست پیمانم
با درد توام قرین ز بی حجلت — بر درد تو بود امید درمانم
بی هیچ تخالفی مرا مانی — بی هیچ تفاوتی ترا مانم
چون دور سپهر هست بر یکسان — من نیز نه یک نهاد و یکسانم
بر خنگ خیال روز و شب تازان — یک لحظه نیارمید یکرانم
که عزم برد برزم تیر یزم — گه خرم کشد ببزم طهرانم
گرمانشاهان گهی اقامت را — دل چنگ زند بطرف دامانم
زی خاک غزی همی سعادت را — جان دست آرد سوی گریبانم

که نامه درم که قصه بر خیزد　　　که خامه برم که قصه بنشانم
چون مرغ هوش سری ز هر روزن　　　بیرون آرم که خویش رها نم
از آخر نامها عدو ار دون　　　امینت بسر بسیر دورانم
زین و زن ز روی قصیده مقصودم　　　تا در بر آن یگانه بر خوانم
آن قصیده ها شمی او الکاتم　　　کو را بوفا و مهر سلمانم
بالغ نظر است در ادای لطفش　　　بر من کش طفلی از دبستانم
بر دعوی خویش با شم برهان　　　اغلوطه بیا ورد به برهانم
تا من بر حلق زر در و خیزم　　　زان جبه سرخ رنگ خلقانم
گوهر که گهر فروش نظمستی　　　گوهر ببرد ز ظرف عمانم
خواهم بدعا لقا تیان اما　　　جز بهر بقا دعا نمیدانم

ای لف تو بر طرف دو باد ام سدّ دام　　　بر دام شکست هستی دانه بادام
آن دام بر آن دانه عجب مینیک　　　بر قصد دل آمد سر و آن دانه بر آن دام
بر سرو بود دام و بهر حلقه آن گل　　　تا خار بیا دام تو ای سرو گل اندام
در دام تو گل زنید و با دام تو را خار　　　فرقت بلی دام دل از دام و ددام

تا دل بودم بسته دامت همه عمر　　　تا جان بودم خسته بادام تو بادام
وصلت طلبم جانه هنگام گل و عید　　　هر چند که وصل تو نکو در همه هنگام
من چاره بهر قصه توانستم ازین پیش　　　بیچاره ام اکنون که تو نی قصه ایام
عید ملک ای شهره عشاق بیا با　　　عهد ملک ای قصه مشتاق تا رام
اکنون که پس از رحمت شش ماهه جهان را　　　آغاز طرب گشت و بعقب رفت بانجام
عید است و بهاران چمن دلکش شاداب　　　باغ است و گلستان سمن بر خوش خرام
نرگس نظر بازی با لاله و نسرین　　　زان هم که سوسن دو زبان آمد و تمام
پیغام گل از بلبل شوریده بهشتند　　　تا باد صبا گشت گذارنده پیغام
هر خون که بدل باغ و چمن را ز خزان بود　　　هم خشان بود دش و اندیشه سرسام
در باغ کنون خار بود نشتر فصاد　　　در راغ کنون لاله بود شیشه حجام
خورشید جهان گر چمن آراست و بنعمت　　　جمشید شهان انجمن آراست بانعام
شاه ملکان قطعی شاه جوانبخت　　　کش خاک در ستی همی اجرا ده اجرام
در طاعت او هست تشابار اشرفی خاص　　　در نعمت او هست تجارزا اثری عام
عو فش همه دهر نگارنده آثار　　　عو فش بکه قهر پذیرنده آثام
بی واسطه امرش دوران بجد کار　　　بی رابطه رایش گردون بنهد کام

واجب شد و واجب شمرم ذکر ثنایش — در پایهٔ امکان چه بود پایهٔ اوهام
ای بار خدائی که ز تو ملک عجم راست — آن نور که بر دین عرب تافت از اسلام
مختار فلک امر ترا غیر نبود استند — چون طاعت یزدان نبود طاعت اصنام
آفاق جهان زنده به عدل تو همانا — عدل تو به تسبیح آمد ز آفاق جهان تام
اسرار نگاری نکو رای جهان را — اسرار جهان را اگر آگاه جم از جام
اعدای ترا پستی و بلندی نشنیدند — زان رو که مشتری نهادند در اعدام
نام ملکان نام تو در دهر برافکند — نقشی که تکمیل ز ناقص بکند تام
الهام خدائیست به هر کار پدیداست — ای جانت به هر کار پذیرندهٔ الهام
اقسام جهان جود تو بر عدل نهادست — بر عدل بود جود تو بخشندهٔ اقسام
زان روی جهان راست پی خدمت تو فرض — چونانکه من بنده بود نعمت تو شد وام
اولست به خدمت شد و من حق نعمت — گر خون ملکان بکند رسته از این دام
قهر تو و نیروی قضا مخلب شاهین — امر تو و بازوی قدر پنجهٔ ضرغام
آنجا که ترا عزم زمین را همه جنبش — آنجا که ترا حزم فلک را همه آرام
در خاک ز همت عجب افتد به سر آید — بر سام اگر رستم و بر رستم اگر سام
چون فتح ز نام تو نکو نام بدر رفت — بر فتح تو جستند همه انجم و احکام

روزی که همی کوبند اجسام از ارواح — روزی که همی گیرند ارواح بر اجسام
گردان بگرازند ز ایوان سوی میدان — شیران بگریزند ز آجام به آجام
بر مرگ پسر ویلهٔ ابطال بگردون — بر مرگ پدر نالهٔ اطفال در ارحام
چون شیر گزند آرند انصار بر انصار — چون مار بپیچ آرند اعلام بر اعلام
بر نیزه همی جانها آویزه پر چشم — بر نیزه همی دلها آواره ز اجسام
چون پای ملک آرد بر کوهه صرصر — چون دست ملک یازد بر قبضهٔ صمصام
جان خاری کز تیغش تشنه بر آذر — تن خاکی کز حکمش برخاسته ز اقدام
انسان به صف رزم درون باز که خصم — نخچیر ز دلیران که از ایشان بجهان نام
بازان که براحت بنگرد جوقه تیهو — گرگان که غنیمت شمرد گلهٔ اغنام
با قدرت ایزد چه کند صنعت آزر — با حربهٔ حیدر چه زند حربهٔ حجام
تا صبح بدمد نی سد چون بدمد بخت — تا صبح طرب می نخورد چون طرب کام

بادا طرب کام به هر کار ترا یار
بادا مدد بخت به هر کام ترا رام

چرخ ار مشعبد ز جهان بود فرازم — دهر ار معربد تن بنمود برازم
منت دگر برد از چرخ امیدم — منت دگر با قرار دهر قرارم

من همه آنم که یار دیدیم اما / باش یاری نماند قوت یارم
تا رگ کنارم کناره کرد جوانی / خون دل از دیده میرود بکنارم
گر تو مرا ای جهان بکس نشماری / من هم ازین پس ترا بکس نشمارم
تا زمن از مهر دوستان نبودی / زان بپستای جهان بدوست ندارم
از پس پنجاه و اند سال بکیستی / پنجه بجان که با تو رنجه نیارم
دفع مرا گونه گونه چند کنی کاری / من هم دفع ترا یکی بکارم
حب علی و آل او که کهف بهتر / ساخته کشتی برای آل و تبارم
تا رهم از دیو نفس بر دل و بر جان / مهر علی را چو مهر جسم نگارم
مهر علی و آل او بلند حصار است / شکر خدا را در آن بلند حصارم
چه دو مارند روز و شب پس هم / تا که بر آرند از آن دو مار دمارم
منت ایزد که مهر آل پیمبر / هست افسون مار و مهره مارم
نفس ستوری بمرغزار جهان تا / سرکش و بدخور که بوده فسارم
گاه بچاهم سپرده گاه بماهم / گاه بقعرم سپرده گاه بغارم
بستمش آخر بپایگاه شریعت / اینک بروی عنان نهاده سوارم
طاعت حق را بجبهه داغ پذیرم / نعمت حق را بسجه شکر گذارم

اینکه سرودم گزاف و لاف ندانی / حاشا گر من طریق لاف سپارم
نفس تمان سرکش ست ایام ازان است / آیدش از عون حق بدست مهارم
جان بچگونه نشانده ام پس نفس / تا که بتعلیم دین و دانشش آرم
هیچ بیاموخت زانکه بود سرا آر / آینه نفس زیر زنگ و غبارم
مل نخورم گل طلب برم زنکویان / بیهده کارم ولی نه بیهده خوارم
زانچه شمردم بمعم خویش نگیستی / تا چه شمار آورند بروز شمارم
خدمت سلطان نکرد یاری امروز / طاعت شیطان نباد فردا یارم
حاسد فاسد هوای همسریم کرد / تا بکند و بن باز موذ خارم
سبزه زاغم اگر بیاتش سعیم / گلبن باغم اگر بچشمش خارم
مرد نکوهش نیم گر او ست نزوار / به که با ندر زاو سخن نگذارم
سایه نداری ببال سایه سروم / میوه نداری بباغ شارم

بار خدایا رسان برحمت نورم
از کرمت وا رهان ز زحمت نارم

باز بر گاه حمل شد کامکار و کامران　　خسرو سیارگان چون آفتاب خسروان
صبح عید افراخت رایت بر سر عیش و سرور　　دست شه پرداخت مخزن که بر پیر و جوان
عید ملک و عید ملت تازه شد از روز سال　　عید دین و عید دولت خرم از شاه جهان
آن یکی رونق فزای هر بی ساز و نوا　　وین دگر برگ و نوای شاخ بی برگ و توان
طفل دل را آن یکی از شهد راحت کام بخش　　شخص تن را این همی چون دایگان مهربان
چیست آن مینی منور شمع بزم خاوری　　کیست این دانی مظفر پادشاه خاوران
داور دارا نسب دارای اسکندر حسب　　میر افلاطون ادب شهزاده عبدالله خان
ز اصطناع دست تو آن الحق اثرها　　ز انقطاع دست او هر چه آن آفت تا دیگران
راحت از گردون نجوید هر که نزد وی جمعیت　　امن از دوران نجوید هر که نزد وی امان
ای شمار نعمت چندانکه افزون از شمار　　وی بیان رحمت چندانکه بیرون از بیان
شاه دستت گاه رزم و بزم اندیشی و عیش　　چون اجل چون مهر آمد سرفشان و زرفشان
وهم تو اندر در مکاه هست گیتی تراز دوی　　قیصر اندر بارگاهت چیست کمتر پاسبان
ظل یزدان خود انتست زیرا که لطف عام تو　　بر سر خلق جهان گسترده دارد سایبان
آنچه از اسرار گردون آنچه از راز سپهر　　رایت آرایش ببین کلکت آزار جهان

آسمان در خدمت چو ما کمر در کهت　　بر میان در ازم کمر او را انتطاق کهکشان
خدمت در بر کمر فارغ از بیم زمن　　طاعت وی هر که یابی ایمن از جور زمان
رایت جلال تو بند و سپهر اندر سپهر　　آیت اقبال تو گیرد جهان اندر جهان
عاجزم اندر ثنایت خسروا از روکه هست　　اختران در مدح تو طیب اللا د ار طب اللسان
چاکرا آزرم جوز اندازه پا بیرون منه　　رتبت احمد نخر آید ز شعر شاعران
طلعت خورزان بگو ز گشتی تو آئی غازه گر　　مدحت گل زان فزون گو باش سوسن صد زبان
بر دعایش ختم کن تا کی الحانی ز نخ　　شه ببندد اندر حریص و بذل خوبان بیکران
تا که مهر از افتاب رای شه گیرد فروغ　　تا جهان از عید باشد همچو بخت شه جوان
روی شه عید جهان آرای شه مهر سپهر　　تهنیت هم شاه را این بنده بر در مدح خوان

تا کوس عید کوفت بام فلک حران　　سلطان دی بی آمد بر تکیه جهان
تازان دو اسپه برق پی بهار چمن　　چون شده سوار رخش جفا اکان
از بیم جنگ عدو ز هول غریو ابر　　یک باغ رنگ باخته اطفال گلستان
لرزان بخویشتن بکرا ز مهر ربود　　بر سرو سبزه دستار سپاه مهرگان
از کفیده خنده خونین بد عجب　　حسکش مژه بچهره روان اشک نادان

بوی بهی نیابد از آسیب دی باغ / نامهربان شدند بر او نام مهرجان
زاغ است جای بلبل و خار است جای گل / داغست بو و لاله و باغست بی‌زبان
باد خزان تو گوئی آتش طبعهاست / زرین از آن شده است تر و برگ بوستان
بر جای نسترن پراکنده شنبلید / بر جای یاسمین بدمانیده زعفران
بر روی سبزه ریخته کافور سحاب / برکان لعل ریخته الماس بیکران
از روی حاسد ملک آمد همی زریر / وز رای دشمنش فلک گرد دخان
دولت معظم کرامی روی او / خورشید بر فلک پی خدمت در آسمان
چونان محمد و علی را اسم و رسم پاک / بر شرع و شرک آمده جانبخش و جان ستان
خسرو نهاد و شاه نژاد آسمان داد / فرمان جهان ده و فرمان ده جهان
تا مهر او بجوید در سینه تو دل / تا مدح او بگوید در کام تو زبان
از مهر او چه جوئی با گلشن بهار / وز قهر او چه جوئی با صرصر خزان
خسرو بدل اندر و دریا در آستین / دارا ببزم اندر و گردون بگلستان
از بهر اصطناع چو بر ساخت تیغ تیز / وز نسل آفتاب برد لخت تیره کان
بی دست رنج خودش بکام مفلسان / بس گنج شایگان بفشاند رایگان
شهروزه گدا از او زر سرخ زر / بی بهره پیشوار از او بهره بهرمان

مفلس همی اگر مشرح که آفتاب / منعم بیابی از درش ار خز که متعان
بر قفل روزی آمده انگشت او کلید / ور رزق از آن نشانه خلقش همی ضمان
ایوان بخ همی بشکست منوچهر آستین / میدان رزم راست سیاوش رستمان
اندر رکاب او بست کمین چاکری تکین / اندر جناب اوست کهین چاکری طغان
تیغش معدنی که در او خاک راه برق / تیرش زسلکی که در وره نشین کمان
روزی که از غریو دلیران جنگجو / روزی که از نهیب سواران تیغ ران
در کارزار غلغله خیزد ز هامن و دامن / وز مرد کارزار درافتد نهیب و هان
سرهنگ خشم و مرگ در و گشته شکار / سالار قهر و فتنه در و گشته قهرمان
از بانگ کوس گوش سترگان پر از طنین / وز نعره دلیران گردون پر از فغان
هم تیغ زهر خند در چهره اجل / هم تیر خون بگرید از دیده کمان
شاه مظفر آرد چون پای در رکاب / تیر مظفر آرد چون دست در عنان
خطی چو بر فرازد در بوم باختر / ختلی چو می بتازد بر مرز خاوران
در سینه دل طپد بر سیف ذوالیزن / از خشم جان بلرزد که از کرد سیستان
هیجا قم رود گرگان از خون تکاور / بغداد و رود دجله دگر از خون تابزان
از یکطرف ز تیغش قومی به الحذر / از یکطرف ز تیرش فوجی به الامان

از جسم خصم او دوان این تیره مشت خاک — وز نقش تیغ او بین این پشته و دخان
گر عفو او نه قهر شود پیچ اسکن زمین — ور مهر او نه خشمش آتش زن زمان
در محشری که رزم وی آنجاست تا بحشر — تا بد از و گیاه نروید ز استخوان
آنجا که ز آتش همه فتح و سرور و امن — آنجا که آتش همه دم نوبت امان
گردون هم از مجره پی خدمتش کمر — بربسته بنده وار بفرمان او میان
بخشش اگر قوی است بجای بهشت — گردونش زیبا و چون مو بریان
پروا ز جسد چرد آسوده رو رو دشت — تا راعی حمایتش این گله را شبان
پیر و جوان نه در خور یکدیگرند لیک — آن رای پیر در خور این دولت جوان
شاها باسمت آنچه بپرداختم همی — ممنوح داشت چون کرمت سمع باستان
مانند نیست عدل تو شاید جهان بوزد — چون حکم نافذت همه بحر و بر روان
اینک بساط کش ز بیک سپهر — اینک بدرگهت که سپهرش بآستان
بانگ نیک بنگرو با توده توده تنگ — از چین رسید قافله و مصر کاروان
عنبر فشان شده است از وی باغ و رخ — شکرستان شده است از و هر چه کام جان
در این سخن که هست ترا ختم شاعری — شاید اگر بنالم از جمیع شاعران
اول از آسمان بزمین آمده سخن — من بردمش بنیروی دولت بآسمان

گر یافت مستمان قبولت زهی شرف — ور زانکه روی تافت زهی حسرت و زیان
تا هر بهار از اثر باد فرودین — گردد جهان چو دولت شه غیرت جنان
گلزار شو گیتی که از و خرم است دهر — چون باغ خلد فارغ از اندیشه خزان
در تیره حادثه از تیغ تو عدو — هم ناله از غم تنش و هم چهره زعفران
گر خشه بر تنش ره راحت ز نوک خار — بیدار اگر بدیده خلد هر دم سنان
چندانکه روزگار به پاید در وی — چندانکه کو ذکار بماند در و بمان

باد سحر ای سلاله نسب خسروان — تیره تر از آه زنجیر چسبان
شام غم با شاه پرورید در اغوش — صبح اسیر اش شیر داده ز پستان
آیت محنت شقشه در تو تو پیدا — رایت غم از تو آشکار و تو پنهان
ای تو مرا هم نفس بکلبه محنت — ای تو مرا راز دار در شب هجران
فصل بهاران خزان رسید باغی — بود از ورنگ و بوی فصل بهاران
دست حوادث بکشت شاخ گلی گو — لائق دستار جان و ساعد جانان
در ستحشوران مرا محنت بگذار — بگذر یکره بطرف باغ و گلستان
معجر سنبل دران و پیرهن گل — بیشتر از آنچه داشت چاک گریبان

خاک بنفشان شوخ دیده نرگس   چاک در افکن بنای مرغ سحرخوان
خون شو کو هر چه دل که بار صنوبر   نون شو کو هر چه قد سرو خرامان
شاخ نخندد دگر ز غصهٔ ماتم   مرغ نگوید مگر که قصهٔ هجران
سید قوم از جهان گرفت سبیل   دستار از بهر سر و جامه ز ریحان
گوش شنوای ز زر بنالد ز ریتق   روی سپندای ز نخاله قطران
از همه دیده برگشاده سرخاب   بر حجر سینه برفراکه سهلان
تا که بنخجی بنالهای دل آویز   رحم بیاری بحالهای پریشان
گوشت عباسیان شعار کن آنکه   در خط تبریز شو خطهٔ طهران
بر در عباس شاه خسرو غازی   آنکه سپهرش اگر پذیرد دربان
آنکه بر انجم ستاره لطفش مرهم   آنکه بدور زمانه رفقش درمان
محنت دوران ز سان بحضرت داور   قصهٔ یاران بر مجمع یاران
بر سر آن جمع گو از آنچه که دانی   گر توان گفت جمله آنچه که بتوان
سیل سیه فرد اندر آمد تا که   کاخ امل را نه در کده اشیته بنیان
صرصر دی چمن گذشت و بنگذاشت   شاخ گلی بر مراد طارستان
باد صبا از دریچه سر بدر آورد   از نفسش تا چه برد شمع شبستان

آنکه از او کند بود چنگ حوادث   مرگ بدو تیز کرد چنگل و دندان
مرد هنرای دریغ شخص هنرمند   مرد سخن ای دریغ مرد سخندان
عصمت رفت از جهان بگوی که معصوم   ملت رفت از میان بگوی که ایمان
او همه بیچاره خفته درد اجل را   ما بدر چاره مانده مضطر و حیران
راز دلش خاک برگشود که روید   لاله ز خاکش بداغ حسرت آن تن
دست اجل تا که دید کاتش حسرت   دیده ز نرگس گشود تا نگرد آن
هر که جهان از جهان امید ببرید   خاصه جوانان که جان ز جسم و دل از جان
گل چو فرو ریخت سبزه پژمرد آری   مرگ جوانان زیان کند بجوانان
جان همه را بهر فدیه پیش اما   مرگ تو دانی کجا پذیرد قربان
رحم نیاورد بر تظلم درویش   منع نشد زرفت از تحکم سلطان
شمع که گردون گشت چه پوست چه جوشن   تیر که اختر زند چه موم چه سندان
خنجر که غوغا برهم رود در سینه   در بر تن سر کنیم ناله و افغان
یونس دل تا برون کشیم ز ماهی   یوسف جان را برآوریم ز زندان
دعوی ایمان خویش را ز وجودش   داشته خندی جهان کافر رهبان
عاقبت از جهل شد بجهت کافر   کرد بغفلت بسی ز نعمت کفران

برسر خاک شهر از رهِ طاعت — خوانده بخش بی تلافی عصیان
ملحد مشرک ندانم ار چه بکعبه — پوید و مرتد چرا بخواند قرآن
گر فلک از مهر و ماه مایه فزون داشت — بستدی زو عوض ولیک بتاوان
کس نگزیند شبه برشته لولو — کس نپسندد خزف بشاخه مرجان
آنچه پسندیده است از آن خلیفه عوض را — زین خلفا تا بروزگار فروان
مجمع روحانیان از وست منور — محفل قدوسیان از وست گلستان
اوبد گر جا مکان گزیده بر احباب — تنگتر از چشم مور عرصه امکان
یوسف مصر جنان ولی حرمش هست — از پدر پیر دل شکسته کنعان
گرچه گزیدندش اولیا به برادر — او زوفا نیست فارغ از غم اخوان
خاصه ابوالقاسم آن جهان فضایل — فضل چه فضلی میان دعوی مادان
دوران از وی بکام ولیک بپادش — او رعایای لست محنت دوران
ملک لارا ست تا بهمت والی — ارچه بحکم بلا زمصدر فرمان
دهر چو ظلمات و خلق تشنه طلب زو — ای تو بدهر اندرون چو چشمه حیوان
تلخ زمانه به پیش صبر تو شیرین — مشکل دوران بنزد رای تو آسان
دهر به پیش تو سرفکنده از آنست — زشت است آنکه بنزد رای تو عریان

زال

مرگ چو دست آورد گریز نشاید — مردم را زو هیچ حیله و دستان
می‌نشناسد همی ز مولا بنده — می‌رباید همی ز لشکر سلطان
در بر رایت عیش شر مینت سرا — هرچه جهان زاز آشکار ور نهان
مهر بجوید زوال اگر که ز رفعت — مه بپذیرد کمال گر پی نقصان
گوی صفت سر بر آستان رضا به — تا که بدست قضاست قبضه چوگان
جان تو شاد از رضا و تسلیم — راحت دار السلام و روضه رضوان
در همه جمع کس هیچ نگیرد — عذر پریشانیم ز نظم پریشان
هم بتو گویم که خاطرت بپذیرد — خاطر ویران نگوید الا ویران

زاحوال دل مستمند مسکین — در هجر تو ای جان دانش و دین
بر خوانمت آن که هر که خواند — غمگین شود آری چو قصه غمگین
روزی که تو عزم فراق کردی — روزی که بدان روز باد نفرین
آن روز که صبحش ز تنگ گریبان — سر بر زده با شام بر یک آیین
هم گوهر آن تیره چون مرا بخت — هم اختر آن خیره چون ترا کین
در نای افق مهر شد گره سان — در گریه بلی حلقها گره بکین

زانروی فرو ریخت با دو چشم — او اشک دلی من سرشک خونین
نوکشته روان از پت سرشکم — زان سیل کزندت مباد آمین
در کاخ چو خلدت که باد آباد — ای خلد برین بتو گشته بجنین
چون یونسم اندر بجوف ماهی — چون بهنیم اندر بکام تنین
آسوده نشینم بکاخ کفشی — دل بتو براکیزدم که مکشین
دل وصل تو جوید نه کاخ و بستان — جان روی تو خواهد نه شاخ نسرین
پیغام نگاهد غمان هجران — مسکن بدهد درد هجر تسکین
من با غم یعقوب و تو براش — آنان که بر یوسف این یامین
آن یوسف مصر هنر ولی فرق — از نسل سرائیل و آل یاسین
بوالفضل ابوالقاسم آن ستوده — کو با تو یک اسم و رسم و آیین
باز آمدنت برمراد جویم — چون صحبت موسی طور سینین
بر صنعت شاپور زی بد این — زارم ز خسرو بخواه شیرین
آن خسرو دوران که تا با آدم — ز جد و پدر شهری سلاطین
حشمت شه منصور آنکه نصرت — در رایت منصور اوست تضمین
از مردمی از مردمی شهارا — اندر برادر اشناس چونین

برادر بخشنده و بذل ممسک — برآذر رخشنده اسب بوین
جلی جهانش زرآدمانند — خواندم لبی ز خسروان پیشین
اندر که احسان چو ابر نیسان — اندر صف میدان چو مرد صفین
هر چه آن بگراید بعدل و جان آن — هر چه آن بسراید ز دانش و دین
آن پایه رساندش جهان خداوند — کش چرخ برین پایه نه ودین
آن پایه رساندش خدای دانا — کش پایه ستان جوهر نخستین
محمود نه آن کو ورا بداندیش — محسود نه آن کو سزای تحسین
با او هم تارنشش کس تا زد — گر حامل زین بز راست حر زین
با کرم فرنشش بس بگرف فرق است — از دوده دود است اگر حراطین
چون حلقه زلفش کجا شمارند — پر حلقه اگر بر در است زرین
اندر طمع کشور سلیمان — نصرت بنر و لشکر شیاطین
در خصمی گردون کسی بخیزد — با مرگ میین و تیغ خونین
تا چند دراز آورم مدیحش — زان پیش که گویم تجلس و تحسین
عهدی که گزیدستیش بحضرت — زنهار بعهدت خلاف مگزین
محرم بر بانش بر دوران — مرهم بجانش بر زخم دیرین

[illegible]

تمکین فراق تو حاش لله   چون عهد ملک با تو جای تمکین
یاد آیدت آن شب چگونه بوده است   آن شب که بر آن شب هزار تحسین
آن غنچه دهان لعبتان نوشاد   آن لاله لبان لولیان نوشین
در غنچه نهان شان دو رشته لولو   وز لاله عیان شان دو عقد پروین
آویخته آن گیسوان بدامن   بگسیخته چون موی بند زرین
از شکر شان کام شکر آلود   وز عنبر شان مغز عنبر آگین
یک خرمن گل آن رخان دلکش   یک ساغر مل آن لبان رنگین
بر خرمن گل شاخهای سنبل   بر ساغر مل خوشهای نسرین
رجراج چو بر آفتاب سیماب   تا جام چه خورشان بدست سیمین
چون کبک گرازان آهوی رمیده   کج بین سوی لهانه دیده کج بین
پروانه صفت بر شمع رخشان   گرد آمده چون مرغ نار برزین
ده تن ز امیر و دبیر و قاضی   صدر یکه نشاید بنام تعیین
مجنونشان مجنون چنان لیلی   معشوقشان ویسه چنان رامین
چون کار دل افتاد با پری زاد   نشگفت اگر عاقلان مجانین
در چنگل باز دو زلفشان در   دلها بذره چو کبکی بچنگ شاهین

من بودم و حسرت چه بر و خواهد   جز حسرت و دو شیره مرد غمین
مجروح دلا نزار ازان ضیح حاصل   بر گردن اگر زلفکان مشکین
بیمار نشار زا از ین چه راحت   گر سنبل و گل بستراست و بالین
تو خسته ابرو و تیر مژگان   من خسته گیسو و زلف پرچین
اکوان زمان مختلف بطبع اند   امنیت بلی اختلاف تکوین
این کاو طلب آن غزال جویان   آن عنبر و این نافه که از چین
در این ره اگر با منت خلافت   گو باش لکم دینکم ولی دین
آری تو حسینی ولی نه چندان   من نیز چنانم ولی نه چندین
بر طینت لجو یکی بخشا   بر طینت نیکو یکی فرامین
آن محفل و آن جمع و شمع و شاهد   آن سور و سرور و نشاط تزیین
دور از تو بابن دیگر افتاد   تا گرد جهان باژگونه آیین
آن هزل بجد بر گرفت تبدیل   آن بذل بامساک یافت تعیین
شد جمع پریشان و میر مجلس   از مجلسیان توبه یافت تلقین
زاهد بس که چند بساط راندش   تهی قدر ز ربساط بر چین
قاضی قضا عقد آن جفا جو   از عمرش بر بسته بود کابین

او نشسته و صلش بقهر از مهر — بسته در زخم تیغ و زوبین

امنیت بلی دهر را قواعد — این بود چرخ را همی قوانین

او نخچه دارد بکار خسرا — آمیخته دارد بسیر نسرین

امروز نه دیروز نیم سپردم — دوشینه دلم را بعیش دوشین

از ربع و دریغش چه بهره آنرا — کایام وی از ربیعین غمگین

بستان چه نازم چو بار بستان — برتافته مارم چو زلف پرچین

تو شاد بزی چون ترا است آ[illegible] — نیسان مراد در رسید تشرین

این که فراقت بوصل مختوم — چون ختم دعا به بود بآمین

عشق آن ترک پسر کرده مرا زار و نوان — هجر آن سنگ قمر برده ز من تاب و توان

صبر من برده و غم بلکه او صحبت شکسته و [illegible] — مهر من با دل او الفت ماه است و کتان

نرگسش عربده جو من همه تسلیم و رضا — سنبلش غالیه بو من همه مجروح و نوان

دهنش گویی و این طرفه که گوئیش دهن — تا میان گوئی و این طرفه که موئیش میان

سرو اگر دیده ای کو را بود از سیب ذقن — ماه اگر دیدستی کو را بود از غنچه دهان

سرو من بنگر تا بنگری دست ز کین — ماه من بنگر تا بنگری [illegible] همه بر آن

بر رخ ماه نسب زلف سلب کرده نگر — یافت تشریف ز سلطان و لقب از خاقان

نی فی این خاص امیریست که از بخت شرف — گشت مخصوص به تشریف و لقب از سلطان

حضرت معتمد الدوله منوچهر که هست — نه نظیرش بضمیر و نه قرینش بقران

قدر او را بقعود آنچه فراز است و نشیب — رای او را بسجود آنچه یقین است و گمان

رایش آن مهر که در سایه او صد خورشید — طبعش آن بحر که در ساحل او صد عمان

گر نه در مجلس عالیش پسند افتد لعل — قیمتش را نکند سود چه کان و چه دکان

ور نه در محضر عالیش سخن جوید قدر — مرد ها را نبود فرق چه سنگ و چه زبان

در تموز ار دی خیزد ز کفش لؤلؤ ابر — گر بکسال اندر بکبار دهد در نیسان

زرهی بخشد و دامنش پر از زر کونی — بسته بر دامن او دامن خود معدن و کان

ایکه انصاف تو سرمایه هر چه آن دهشر — ایکه اوصاف تو سرمایه هر چه آن دیوان

گر نبی نامه نبی آورد جبریل امین — هر نبی آورد از درشته خط امان

آن یکی آیات رسالت ز پی بزم بهشت — این بشارات جلالت ز پی نظم جهان

تا دگر بار جوان گردد این دولت پیر — رای قویت پر معین باید با بخت جوان

باش تا دست وزارت بتو دست بابی سیر — باش تا صدر صدارت شود از دست نشان

باش تا مهر تو بوسند جهان از همه حال — باش تا مهر تو ورزند شهان از همه جان

از نهان یکدو سخن خواهم پیدا آورد   باکه بارای توان واقف پیدا و نهان
تا گیلان مرز آورد رخ از طهران شهر   برضای ملک الملک و رضای یزدان
شهر طهران همه پر محنت و خوف و خطر   مرز گیلان همه پر راحت و امن و امان
خاک این ولوله انگیز و هوا جنت وار   گل آن گل شکر آمیز و صبا مشک افشان
در همه گیلان عیش آنچه بطهران داوی   در همه طهران اشک آنچه بگیلان باران
رشک گشت همی همه مردم گل   در فراقت نه عجب گرد دم مردن آسان
وصلت آن کرد بیک کشور و دادا ز ان وصل   هجرت این کرد بیک کشور و دادا ایران
وقت آنست کزان باز آری این سوی کلاب   وقت آنست که تا زی این سوی عنان
وقت آنست که از مهر فرازی مسند   وقت آنست که از مهر فروزی ایوان
در دو دوران ز باندازه درمان لیکن   مگر از وصل تو جوییم مر آن را درمان
بگزینیم جهان عیش که رضوان باقی   بنشینیم در آن قصر که قیصر دربان
هم از آن جنس ختائی هم از آن نوع خطا   که به پیمانه گرانیم و گهی پیمان
کز اطهار سخا خواسته ناخواسته بس   تحفه آورده همی بهر نثار دیگران
سخت تر ز سخا صدره از آن آوردم   بسخن تهنیت نی بسخاییت او آن
تا که نقصان بکمال اندر هرگز نرسد   بجلال تو زوال و بکمالت نقصان

اندرین حادثه کو را نبود هیچ مفر   اندرین واقعه کز وی نتوان هیچ بیان
گر نیابیم امیدی تو بامید رزی   ور نمانیم تکی تو بجاوید بمان

هزار شکر که فرخنده قدر دستگاه   زمین معدلت شاهزاده عبد الله
نشست شاه بر اورنگ شخص عدل اساس   فراشت رایت انصاف جان ظلم کاه
درین دیار که چندی جز از خاک درش   نعیم بود عذاب و ثواب بود گناه
بکام خویش دو روزی حوادث افروزند   سپهر حادثه زا و جهان حادثه خواه
نه جز سپاه الم در فضای آن اندر   نه غیر قافله غم در اندیش از راه
هوای نکان ز تک ضمیر سرد و هوا   زدل ز دود نشانیست جز بصیقل آه
هم آب آن بمذاق اندرون چو زهر بدآن   نه خاک قابل نشو گیاه چون سنگ سیاه
مرا شکایت ایام محنت آن بهتر   ز شعر انوری آن از رموز نظم آگاه
مضمن برای آرم که نسبتی است قدیم   فقیر عاریتی جوید از غنی همه کام
ز فرقت تو دلی بود صد هزار اندرد   ز غیبت تو دمی بود صد هزاران آه
ز شوق خدمت تو بر زبان خویز رزگ   سخن همین بد که واحسرتا و واشوقاه
خدای راست تسلسل برین دیار و خدود   که باز زینت بخشی بر نثش کلاه

دگر تجلی از آنگاه بر نتابد کوه / دگر تعرض سجاده بر نتابد کاه
در آن زمین که ز حزمش کوهها مون / در آن زمان که ز عزمش سپرها برناه
سپهر اگر بپذیری ترا کمینه بنده / بمهر اگر بپسندی ترا کمینه دواه
همیشه باد اقبال و شحنه آجال / تراست خوانده بایوان و رانده از درگاه
مثال قدرت گردون مثال یونس و حوت / حدیث جاه تو وز آن حدیث یوسف و چاه
برای سجده درگاهت آفرینش در ز / من و سپهر زدیم خم قد و دو تا
بخدمت تو مرا فخرهاست بر اقران / قرین بدانم اگر بر فلک سود اشتباه
از آن بلند یاران مرا نصف قدر / وز آن فزون نامم بغیر صاحب جاه
حسود اگر زند لاف همسری زبان / زد اسکی کس چه نقصان رسد بحر بناه
بروز معرکه خصمت اگر ستاره شود / چو شمع و باز و نار ز رخت باری خواه
ستاره کیست که بر لشکر تو روز نزد / بچشم بد نگر دای تراست ستاره سپاه
سزد که فخر کند از چو تو سزد سپهر / پدر که سجده برد بش جهانیان بجاه
سپهر قدرت و عرش آشیان ستاره حشم / هلال رایت و خورشید رای کیوان گاه
ابوالمظفر فضل‌الله شه غازی / معین شرع رسول و قوام دین الله
اگر نه قهر تش در دین هزار کوه خلل / اگر نه مهر تش احوال روزگار تباه

مجاهد از پی دین رحمت از پی رحمت / همی بجوید بی اختیار و بی اکراه
عروس شغش را چون عروس غازه چهر / بلی عروس چنین غازه آنچنان دلخواه
بجز روس همیشه عزم او ست در اول / بجز بوم روم همی رزم او ست در افواه
شکست یافته جهان و مهیب تاج چنین / سپاه قوم بداندیش و دست مرد کیاه
جواز موکب او چرخ را نشیل خان / طراز مرکب او طوق مهر و طاک ماه
بوقت خوشش مسرور و بخت بد مقهور / موالفش بابادی مخالفش تباه
خدایگانا من بنده را درین جد منت / نه طبع بود مطیع و نه خاطری آگاه
اگر دلی ز فراقت چو عود در آتش / وگر تنی بعذاب آنچنان بری کیاه
بدولت تو طرازیدم این نکو دفتر / که زهره آتش نواز و چنگ ساز راه
دعای دولت و ایام نصرتت خواه / زدر کهی که چه مسکین درو چه میر و چه شاه
همیشه تا نگرد آسمان بدیده مهر / بعرصه فلکی کان تراست لشکرگاه
تو چشم نصرت و حشمت و دی خسرو عهد / تو پشت لشکر و پشتیت قوی شاهنشاه
تو دست قدرت لشکر در آستین ملک / تو روی دولت لشکر بر آستان سپاه

این همایون قصر دلکش منظر دارآستی / یا سپهری کی فراز طارم خضراستی

آسمانستی بنا برفراز آسمان   کش باوج اندر فروزان طلعت داراستی
نی غلط گفتم سپهرش زانکه از شوق درش   روز و شب گردون چو پا بر بسته و در واستی
بل که عکس او بگردون دید روشن آینه   صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
نقش بردار از آن شیرین کار در بام و درش   طیره بخش صفحهٔ چین پرده مانانستی
رشک رنگ آمیزی او را فلاک در صنع و سنج   که چو شنگرفی و که لاجورد آساستی
یا نه از شوق تماثیل دلاویزش همی   آسمان را کار بر سودا و بر صفراستی
زار زوی شمسهٔ ایوان او مهر سپهر   بر لب بام فلک حسرت نگر حرباستی
هم در آن پاکیزه رویان سنگ خوبان طراز   هم در آن مرغوله مویان آفت لیلاستی
گرمی بزم طرب را عود ساز و عود سوز   زهره در خنیاگری زان عود و زان آواستی
دوستاران با حبیبان فارغ از ارباب صحبت   گل ز خار آسوده کام بلبل شیداستی
هم دماغ جان از او خوش هم از او دل در طرب   خاکش از عنبر تو گویی آتش از صهباستی
در فضای جان فزایش رود بحر آسا روان   راستی را این مثل چون قطره بر دریاستی
ژرف گردابش چو پیچان مار بر آموده گنج   پاسبان قصر شه را چند اژدرهاستی
نغمه تر بر زبان رودش از آن چخ چخ   مغز تر دارد چو صوفی رقص ار برپاستی
اندر آن خرم فضا آمد منار فضا   و آنکه او را کار بر رای جهان آراستی

کعبهٔ دیگر برای حاجت اهل نیاز   انجمن آراسته گویی که بهر ماستی
زایر درگاه او چون حاجیان احرام را   جملگی عریان ز سر تا پا در آن صحراستی
تا صفا جوید از آن زمزم نشان آب جنت   زان سپس پویان بدان درگاه عرش آساستی
خستگان هر دو را او وادی ایمن بود   گر نه کعبه استی او تا سینهٔ سیناستی
ساحت طارم که خاکش کحل چشم روشنان   زین نوا این قصر رشک طارم اعلاستی
هم نثار آور مر او را نه رواق آسمان   هم سپاس آور مر این را جنت الماواستی
باغ و راغش از هجوم لاله و ریحان و گل   نظم نظام جهان با صد زبان گویاستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی ثمرتش   چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری نشانی کسی عیوق را   این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
راغش از رنگین تذرو و باغش از بالنده سرو   غیرت مهر نگارین حسرت طوباستی
فتنهٔ چشم غزالان خندهٔ کبک دری   گر نبودی گفتمی بی فتنه و غوغاستی
چون بهار دولت شه دور از آفات خزان   سال و مه خرم چو طبع خسرو داناستی
خسرو لشکر شکن صحب شعله شه آنکه آن رخ   پیشکاران درش اختر بر انماستی
قدر او در جوف گردون همچو جان در کالبد   امر او در گوش دوران دیدهٔ اعماستی
تا خلافش مایهٔ سودا و فاقش سود بخش   ای بسا سود و زیان از بهر این سوداستی

با خرد دوشم سوالی رفت اندر خلوتی / گفت با دارا سوال از خالق یکتاستی
گفتم از دل‌ها مه جودش گفت حی لایموت / مردگان فاقه را تا جود او عیساستی
گفتم از جان‌ها مهر لطفش گفت باقی لایزال / عشق مجنون میخرانی از که از لیلاستی
از جهود جور و عدلش گفت خان لایعود / قبطیان ظلم را تا عدل او موساستی
بر خط فرمان او سر می‌نهند از شرق و غرب / زانکه منشور شهان را نام او طغراستی
تا ببوسد مهر نقش مهر او را زان سبب / روز و شب پویان بجابلسا و جابلقاستی
تیغ او با جوج خذلان را متین سد آمده / رخنه گر جوئی ز زخمش در دل اعداستی
هم ز عدل او جهان چون آنکه زینتگاه خلد / شرم معموریش را در پرده اخفاستی
در همایون روز و فرخ ساعت و خوش زمان / زآمرشه کاو را افلاک سرگشته اجراستی
از کرین پورش را فراز سپهر افراخت سر / این نکو منظر که رشک غرفه کسراستی
وارث تخت کیان شهزاده عبدالله خان / حارس ملک جهان کو را جهان مولاستی
پشت او را پشتبان و مشت او را حجت است / لطف و قهر شه هم آن پاینده و آن برپاستی
عقل را دانا و عدل را فرخ خبر / رای او پیر سال و بخت او برناستی
تیغ او هنگام کوشش دفع ضحاک عجم / دست او درگاه بخشش ابر طوفان زاستی
هم تیغ روشنش در جان تاریک عدو / آنچنان گوئی بضرا اندرون سراستی

عزم و حزمش را افلاک سرگشته خاک آسوده حال / رای و حکمش را قدر تابع قضا امضاستی
خسروا من بنده را دانی غرض چه بود در شعر / خاصه در مدحت که برز اندیشه داناستی
نی پی اظهار دانش بل پی کسب شرف / از رعایت خاطرم خرم لبم گویاستی
ورنه قدرت زان فزون آمد که من پیمایمش / پایه شعرم اگر بالاتر از شعراستی
تا بهار ار روشنی از ماه و مهر است و سپهر / سالیان گردان بگرد توده غبراستی
روشنایی چشمک زنان انجم که گویان هم / کین همایون قصر دلکش منظر داراستی
شادمان میگذران تا با دهر روزی را / به ز دی امروز تا امروز را فرداستی
خواستی تاریخ آن من نیز پرسیدم ز عقل / گفت باقی باد تا این گنبد میناستی

ای فرومایه جهان از ره غداری / چند مسکین دل من بنده بیازاری
رخ بیارائی هر روز چو طراران / ای گرو برده ز ابلیس بطراری
عمر بربائی هر دم بحیل از من / چه بروز روشن و چه بشب تاری
از تو هر سال با فسوس و دریغم من / از دل یاری و از قوت بیزاری
هر محنت را پاینده گرانساری / وقت شادی را پوینده سبکساری
وقت آنست تو پیرش چو ترا دوران / بگذار و بگذر ای دل و بگذاری

زنگ دل آرزوی نفس و بیهوده | چه نکوهی تو همی کنی بدکاری
عمر مغرور و ترش و مخمر عشوه بزاری | کنده پر سیب جهان خور بزاری
منم و این دل کاسد که هیچ از من | نخرد هیچکس در همه بازاری
کش خرامی بچمن فصل بهاران | با قد ناروی با رخ گلنازی
هوش پر حوصله از بادهٔ شبگیری | گوش پر مشغله از مرغ اسحاری
دست در حلقهٔ زلف بت کشمیری | چشم آشفته روی مه فرخاری
جان چنان لاغر و فرسوده ز بی برگی | تن چنین زفت و قوی چون خر پرواری
عیسیت گرسنه در خانه و مر خر را | روز و شب از پی کاه و جو تیماری
بجهی هر شب چون نخر دیگر | لذت افزایی از ذلت خرکاری
این خرت گرگ اجل راست اگر چه تش | لقمهٔ بدبوی حل زرتاری
خانه در رهگذر سیل و تو آسوده | از پی نقش و نگار در و دیواری
دزد در خانه و تو مست بخواب اندر | برد کالا با جستی و هشیاری
نرم و رنگین بدرون زهر فروشند | تو مر انفس ستمکاره یکی ماری
بل یکی گرسنه شیر به بیابان در | حمله آورده که ادم حمله بیو باری
ای عجب ور و شنم بر شکل یاران | پرده در هم چو می پرده نشین یاری

از پی نافه که صالحان را حق | چه سزا داد همانا تو سزاواری
عقل گوری تو رسولست همین بادات | بلکه او صالح و تو فاسد شش کاری
جان عزیز است بدین ذلت خوارش | کرتری ز چه از بی کنه آزاری
عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر | آه از آن دم که رسد نوبت بیداری
عزت اندر ره دین صبر در این دونان | چه پسندی تو همی عزت را خواری
قلتبان خانهٔ گیتی را میر اسند | عزنی خند بکم خوار و ستمکاری
همه در قید خودآرایی و خودرأیی | همه در کید دل آزاری و خونخواری
مجلس آرایان چون از در خودبینی | خویش را دار از آن چون از درجاری
آه مطلوبان شان کحل سپاهانی | جگر سوخته کان نافهٔ تاتاری
کافری را چو یکی بت که آرایش | دو جهان سوخته تا دوخته زناری
ظلم را تحیه صدر ستم دستانند | عدل را کم زکه ارزان الکن افکاری
اندرین ملک دیار اردو سه روزی نیز | بازمانند نمانند ی دیاری
پاس ایمان را یک جو ق تا ما ننه | زنده از خرقه و نا زنده بدستاری
همه مسرور چو ابلیس به تلبیسی | همه مغرور چو کفتار بکفتاری
دنیاشان نبود ور نه بهزار افسون | دو جهان دین بفروشند بدیناری

جای پاکان را آلوده که ننگ است ما را | از خدا آمده احکامی و اسراری
صد حدیث از بر خوانم که رسیده ست ما را | نشنوی از کس بی تحفه و تکراری
باده مده را که من بر وثوق دین زین شب | گر سلمان بدو ابوذر غفاری
نیست داود اگر در شهر زادی | نبود عیسی اگر در دهر عطاری
گر نخواندی ز نبی خوانان شنو | تا نمانده ست درین داعیه انکاری
فاسق و ظالم و کافر را نفری | فاسد و راعی و خاسر را آثاری
باطل از حق بگزینی ببجل اندر | بر تو خواهند نوشت آنچه که بکاری
پند جاهل را ای دل ز بیان دارد | با جراحت مکوا ز طلبه عطاری
روز آخر را می پویم و می پایم | تا با ایشان بجهد غیرت قهاری
دیگر از ابعث ای دل بیهوده | تو چه پنداری چون بنده بیداری
هوشیاری مناجو که تو مخموری | رستگاری سر آنکه گرفتاری
چاره نبود مگرت عذر گناها را | احمد و عترت او را شفیع آری

یارب از من گنه و پرده دری آید
تو ببخشای که غفاری و ستاری

جهانا طرفه بیمهر و وفا بدخو جهان استی | همی با مهربانان بی سبب نامهربان استی

به پیمان تو دل بستم همه عهدت خلاف استی | بدکان تو ره جستم همه سودت زیان استی
خزانی را بهار آری نهالی را به بار آری | که بارش بی زیان گویی بهارش بی خزان استی
نه زان آرایش بستان نه زین آرامش شستان | که بر بادش دهی ها که چه نیکو باغبان استی
نه از شاهان ترا بیم است و از میران ترا پروا | همی بینم که اندر خون میران و شهان استی
پر آن دولت محمود بود و شوکت سنجر | خراب اکنون ز تو غزنین و مرو شاهجهان استی
پس از دوران دولتشه بگرمانشه یکی بنگر | چنان بینی مداین را که بی نوشیروان استی
خورنق مانده بی نعمان تهی ایوان ز نوشیروان | نشان از طاق کسری مانده خسرو بی نشان استی
بجایش گر نشاندی بر فراز تخت شاهی را | که بینی آفتابی بر سر از آسمان استی
پس از ملکشه سلطان مرو رونق یافت از سنجر | ز حشمتشه پس از دولت چنان کز باستان استی
شه لشکرشکن حشمتشه آن کایات نصرت را | زبان تیغش اندر روز هیجا ترجمان استی
از آن اصل و از آن پایه کش سروی گران آید | کشیده سایه اش از قیروان تا قیروان استی
همه شهر و همه کشور ز فرش یافته زیور | ز عدل او جهان یکسر بهشت و بوستان استی
ز بصره تا در طهران مراورا تابع و فرمان | بحکم داور دوران هم او فرمانروان استی
به ایوان گاه بزم اندر بهار رفته بار آستی | بمیدان گاه رزم اندر سوار سیستان استی
شها از بازی دوران و ناسازی اختر | پس از دولتشه غازی بحشمت شه جهان استی

بنگارد اگر بر لوح چرخ از خجلت / نهاده دفترم در بر قلم اندر بنان آنی
اگر خود مشتری کفش نیارد در شتم و عتبا / بر پیش تخت ایلک بنده زان طب اللسانی
دران سالی که کرد و نزا خلاف افتاد با دولت / بدستانی که اندر جمله گیتی داستانستی
چو بهمن کینه را ستی میان اندی با لشکر / ببوم روم باغی که باسیل دمانستی
نخستین در که از روم آمدت در معبر لشکر / زنی تو باره گفتی قلعه نه آسمانستی
دران محکم حصار از رومیان یکصد هزار افزون / تو گفتی بیشه غولان و شیران ژیان استی
بفصلی کز سموم جانگزا و آتشین صرصر / همه وادی چو دوزخ گفتی از شعله دخان استی
نعامه وار ماهی گشته آتش خوار در دجله / همی جز از فرات و دجله از دوزخ نشانستی
خور از گردون در آن هفته ز سرطان نی اسد رفته / زمین چون آهنی تفته هوا آتش فشان استی
نه در واکشتی ار صرصر نه برواکردی از آذر / باخر برزدی اخگر بچرخ برنشان استی
پراکندی در آن تفته بیک لحظه سپاهت را / چو شاهینان که بر کهسار بر کبکان بر آنستی
همه فولادخا آهن گسل شیراوژن و پردل / همه قلعه گشا لشکر شکن کشورستان استی
چو موران رخنه گر ارکان اگر از سنگ کوه استی / چو باران دخمه بر بنیان اگر از فرقدان استی
گشودی قلعه چونان که عقل از وی شده حیران / ترا عزم ار چنین استی ترا رزم ار چنان استی
هزیمت از تو در بصره غنیمت از تو در طهران / گروه اندر گروه و کاروان در کاروانستی

چو دید آن فره ایزدان که در میدان و در ایوان / بزور شیر و رای پیر و با بخت جوان استی
شهنشاهت ز دیگر رادکان بگزید لیکن تا آن / حسد کردند چونان رسم ابنای زمان استی
زبان بنهاد حاسد در نکوهش‌ها و بار این‌ها / که مردم را ز نامردم زیان‌ها از زبان استی
بندل سیم کنزل افترا کرده نهان مردی / زهی حیرت که روی زر زشتی گل نهان استی
گشود حلقه کینه بحلقی آرزو بسته / بلی آن حلق را این رشته محکم ریسمان استی
بدستور ملک پرداخته بس رایگان مخزن / بگنجور ملک چندانکه گنج شایگان استی
چو گنجور آوری معمور دستور آوری مسرور / بهر کامی که اندر جمله گیتی کامران استی
بیک بار ار چه آخر نه لشکر ماند و نه کشور / نه تخت و تاج و نه افسر چنین از آخر استی
ممالک عاطل و ویران مسالک بادرد دزدان / بگله اندرون گرگان همی اندر شبانستی
بجز من خادم و کیوان کنون بود دانکه / که کیوان سخت پیوند است و خادم سخت جان استی
همان دم که که خاکش تو تا بایی روشان بودی / همان دم که که گفتی تو به جای خسروان استی
همان دم که که تا مهرش نهد رخ بر در طاعت / ببوی اختر هر صبح از خاور دوان استی
و آی حشمت شه را دای شه خسرو راداز / یکی بشنو سخن ار زانکی گرد استانستی
مرنجان خویشتن را در خلاف آنچه کامد در وی / رضای ایزدی باشد قضای آسمان استی
شنیدستی که یوسف را چه بر سر آمد از اخوان / نه محسود نخستینی که از غم ناتوان استی

پس از ایرج منوچهر آن نبیره راد افریدون — چه دید از عم تو خود آگه ز راز فلک تن استی
اگر بخت آورد مردی هنوز از تیر و از نخشبت — بسند آن نخنه‌ها پیدا بسان انجم نشان استی
وگر از مردمی گویی بجود تو گوا هانم — بگردون مهر رخشان در زمین دریا و کان استی
بداند شید تا روزان بخندید تا زان سلطان — نه از کین است از طغیان برای امتحان استی
تو جاویدان بزی در عیش و شادی تا که گیتی را — نه کنجش بر دوام آمد نه رنجش جاودان استی

رونق طلبی اگر شما را — ای دل ابتای مصطفی را
از صفوت وی که فیض صافی است — ای صوفی جان بجو صفا را
از خاک رهش که کحل بیضاست — ای دیده فزون طلب ضیا را
از تربت پاک آستانش — بپذیر ای قلب کیمیا را
شیرازه بنام او بشد — اوراق صحایف نقبا را
اندازه ز کار وی گرفتند — دانستند از خطا وفا را
همسایه سایه بنیت از وی — همسایه شناس اولیا را
در مکتب عشق او سبق خوان — جبریل نشانده انبیا را
جز او که ز روی جان دگر کس — نشناخته از هوا خدا را

از ذات تو گر شریک خالی است — الا آمد پدید لا را

سرخیل پیمبران محمد
پیدا و وجود از و ممهد

ای دست خدا در آستینت — یعنی که ز صهر راستینت
میکال بچاکری مطیعت — جبریل بخادمی امینت
مهر آینه‌دار آفتابت — مه پرتوی از مه جبینت
بر خاک بجای پی سپهرت — افلاک بزیر پا زمینت
آن نور که ذره از و خور — بسرشته خدا در آب و طینت
آن شهد شکر فروش جانها — پیدا آمد در انگبینت
آن زهر که زهره سوز عالم — پنهان اندر بچشم و کینت
بر جان وی از خدای نفرین — آنگونه سزای آفرینت
امر تو شه و قدر سپاهش — افلاک رهی ملک رهینت
اندازه لا نبی و بعدی — در گوش جهانیان طنینت

ای ختم رسل نبی مرسل
دانای پسین و عقل اول

ای عالم جان و جان عالم — اصلی تو و فرع تست آدم
عالم بوجود تو مطرا — آدم بسجود تو مکرم
بر پای پی سجده ات بتعظیم — بر پایهٔ قدر عرش اعظم
در حجرهٔ مهد تست عیسی — در حجلهٔ عهد تست مریم
از حسرت خاک آستانت — بر دیدهٔ کعبه سنگ زمزم
آنجا که نه رحمت تو رحمت — آنجا که نه شادی تو ماتم
درد تو بدردهاست درمان — زخم تو بزخمهاست مرهم
در عرصهٔ حشر کاملان را — نه جان و نه دل بجا نه پا هم
دارد بشفاعتی بپا پی — آرد بعنایتی دمادم
جان بر سر جان اذا تنفس — دل بر سر دل اذا تکلم

برقد تو جامه ایست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

امر تو روان آفرینش — زنده بتو جان آفرینش
تو اصلی و بالشر طفیلت — اندر سر خوان آفرینش
اسرار خدا زتست پیدا — ای سر نهان آفرینش

انوار هدی ز تست روشن — ای نور عیان آفرینش
پیدا نشدی اگر نشانت — کم بود نشان آفرینش
یکتا گهری چو ذات پاکت — ناورد زکان آفرینش
جز نعت تو نکته سزاوار — نامد به بیان آفرینش
انگشت نهند ترا ببو کند — بر فرق بنان آفرینش

بفرق تو افسر تبارک
سوگند بیمین حق تبارک

آسوده شبی که آن ستوده — آهنگ لقای حق نموده
بر هفت خلیفه باره رانده — در قلعهٔ آسمان گشوده
بر دیدهٔ مه قدم نهاده — مهرش سر پای بوس بوده
از چهرهٔ آن کلف بروده — ز آئینهٔ این کلف زدوده
کیوانش بپاس ایستاده — هم مشتریش چو من ستوده
خود زهره به بی حفاظی خویش — مجمر بدزدیده رخ شخوده
از کلک قضا بلوح تقدیر — خوانده آنچه که بر رضاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین — خود بعد آن بود نبوده

بنشسته شنیدها بگفته — برخواسته گفته‌ها شنفته

از رحمت کاست آنچه خود خواست — بر رحمت امتان فزوده

از رفتن او نظاره در شرم

باز آمده بستر آنچنان گرم

ای کشور دین ترا مسخر — ای ملک یقین ترا مقرر

تو آخر و ذات حق مقدم — تو اول انبیا مؤخر

با عدل تو ظلم آب و آتش — با عفو تو جرم خار و آذر

از نام تو سرفراز طوبی — از جام تو جان نواز کوثر

جنت ز نسیمت آنچنان ماند — ایمن ز خزان مصون ز صرصر

آنرا که ز طاعت تو کفران — بر جان برد از جحیم کیفر

آنجا که ترا قلم فلک طوع — آنجا که ترا قدم فلک سر

هر جامه که جز بقامتت اقطع — هر نامه که جز بنامت ابتر

تاجی که از تو بر سر افسار — خاکی که ز پای تست افسر

از جرم چه بیم امتان را — آری چو تو لی شفیع محشر

ای محرم راز وحی یوحی — ای منعم نعمت قرضی

با خاک درت جهان نخواهم — کوثر نخوهم جنان نخواهم

جان بهر نثار تست در تن — ورنه نه چنین که جان نخواهم

سر در قدمت خوش است ورنه — بر گردن سر گران نخواهم

هم بهر ثنای تست در کام — ورنه بدهن زبان نخواهم

در پستی آستانت میرم — من رفعت آسمان نخواهم

دستا جل آستیم گیراد — گر آن ره آستان نخواهم

جز روی تو گلستان نبویم — جز کوی تو بوستان نخواهم

در کوی تو گوشه مرا بس — روی گل و گلستان نخواهم

هر چند که دوستان فرستند — جز یاد تو دوستان نخواهم

ز محنت بی امان دوران — الا ز درت امان نخواهم

روی من و آستانت اندر

دست من و دامنت بمحشر

دگر از باد نوروزی ز خاک مرده جان خیزد — جهان پیر پارین همچو بخت شه جوان خیزد

چمن از باد آن رشک نگارستان چین گردد (گردد چنین خیزد) — جهان از داد این خجلت ده باغ جنان خیزد

زمین پر رشته رشته گوهر از ابر بهار آید — زمان را طبله طبله عنبر از باد خزان خیزد

بیا و بزم خاقان بین گلستان سنبل و بلبل　　یکی مرغوله ساز آید یکی مرغوله خوان خیزد

دگر بذل ملک را وقت آن آمد که هر ساعت　　در از دریا و لعل از خاره و گوهر ز کان خیزد

بنه تا بنگری تا مدح گوید شاه عالم را　　گلستان را ز نرگس دیده از سوسن زبان خیزد

گهی سرو و گهی جد که چه بر شاخ گل بلبل　　بدین دستان از عید شهنشه داستان خیزد

چمن را از نسیم باد فروردین بهاری خوش

جهان را بر سریر دولت و دین شهریاری خوش

بتی کز طره مشکین جهان عنبرفشان دارد　　چمن در سوری و سنبل از آن عنبرنشان دارد

بزیر زلف مشکینش شکفته دستان مینی　　فراز سرو سیمین تا شکفته گلستان دارد

رخش خورشید مشکین بر زلف مشکینش　　اگر خورشید دیدستی سنبل سایبان

نهان از پاسبانان چشم مستش تا بدل　　چراغ چهره زلفش زر داماان از نهان دارد

ندانم تا بقتل کیست مایل آنقدر دانم　　که ترک چشم مستش باز تیری در کمان دارد

ندیدم سرو سیمین را خرامان در همه محفل　　مگر در بزم خاقان سرو بستانی روان

زمن جان جان خواهد بهای بوسه از آن لب　　مرا جانی بود اما بجان شاه جهان دارد

قرین روزگاران در بر صاحبقران بادا

که دارد در بهاران و زخرم روزگاری خوش

ام:

بزم عید ساقی باده عیش جهان بخشد　　بدل می تا خط ازرق غم خط امان بخشد

ز ساقی گر جام الحق بجان باشان جنت　　دهد رضوان کنت آب زکوثر بس جان بخشد

مرا پری چنین کشا که عیشش جاودان بادا　　دوام عمر و عیش جاودان پیر مغان بخشد

بو آن لاله بو یاد محفل بلبل گلستان این　　بجان سرو بدل سوری که چهره ارغوان بخشد

بوای جهان جان بخشد خاصه آن ساعت　　که ساقی می بیاد خسرو صاحبقران بخشد

جهان پرورده جامش سپهر اندر خم گشت　　بجامی گر چنین بندد بجامی آسمان بخشد

مکرر از جام خسرو جرعه چین شد باده نوروزی

گهی ازرق خنده گاه گریه در خماری خوش

شهنشاهی که مقیم آستانش آسمان زیبد　　در و کیوان بخاک آستانش پاسبان زیبد

فضای حرمش را قبه چرخ آستانش　　همای همتش را قمه عرش آشیان زیبد

خرامد چون سوی ایوان گذارد پای در میدان　　ثری را از ثریا دیده فرق فرقدان زیبد

شه منصور خاقان مظفر آنکه تیغ او　　چو طوق طاعتش مالک رقاب انس و جان زیبد

قوام دین دوام دولت آمد در جهان معنی　　جهان را جز دوامش دولت و دین توامان زیبد

نقابش تا گذر افتاد دور از ابد معنی　　جهان جسم است قالبش جان همی باجسم و جان

شه گیتی ستان مشعلی شه آنکه در گیتی　　مرا آن نام همانو ز القب گیتی ستان زیبد

سپهر آرام شو اید که حلمش داده آرامت
جهانا کام جو اکنون که داری کامکاری خوش

شها فصل بهارت بر مراد دوستان بادا — بهار عمر بدخواهت اگر باد خزان بادا
جهان گر پیر و گر برناستی اندر بهار و دی — مطیع رای پیر و تابع بخت جوان
اگر داغی به دل آید و گر خونی ز چشم آید — به عهدت در دل لاله ز چشم ارغوان
بلند اوستی گر مشتری نشر مدحت را — به بار عام سلطان گشتی با خطبه خوان
اگر غوغا نیاغازد همی گفتم که تا هر زه — به بزم خاص شه اندر شمار مطربان بادا
جهان از عدل پاینده است و عدل آیینت را — تو مقصودی اگر گویند عدلت جاودان
ز یزد گر رابهت توده لعل و گهر ارزان — چمن را سوده الماس دی آشوب جان

الا از باده میل افزون شود تا بر رخ زیبا
به دستت جام و چشمت بر رخ زیبا نگاری خوش

این که سپهر شش پناه از چه پناهش — درگاه شهنشاه جهان فخر جهانست
دارای یمین فخر زمان صحن نشسته — کش خاک در آرا که قیصر و خانست
در عهد همایونش که خالی ز گدانست — در دولت میمونش که فارغ ز زیانست
از زاده پاکش که بر آن پاک گهر باد — هر چه آن شرف و عزت و الا و نشانست

دارا که پی نظم جهان خاصه ممالک — با فکرت پیراستی با بخت جوانست
افراخته این در که عالی که جهان را — خاک در او واسطه امن و امانست
در مشکلش عرصه محشر ز حشر بین — چون خسرو اعرض دلیران و سرانست
گویی که جهان رسته از جوشن و خود است — گویی ز زمین رسته همی تیغ و سنانست
با عقل ز عدلش سخن آوردم و گفتم — جز گوش بدانم که آنجا بفغانست

احوال جهان خواستمش از پی تاریخ
گفتا که امان زاد در دارای جهانست

دی شنیدم به بزم میر کبیر — گفته بودی که با منت کار است
کار تو ناسزا بد استم — آنچه بر ناسزا سزاوار است
چیره دانی زبان گشادم — خاصه آنجا که جای گفتار است
قلم و لوح من چو لوح و قلم — گهش انبار و گاهش اندار است
این دوات و قلم که در دست — آن سیه خوار و این سیه کار است
تا سیه بر قضات چون بندند — ای سیه کاره جای زنهار است
گرچه از نسل جای توام — روی بکار خاطر افکار است
خامه ام چون تنم ضعیف و نزار — لیک ظالم اگرچه بیمار است

از دروغ ارچه چون کمان خمید — راستی را چو تیر و سوفار است
هجو و مدحت از آن بسازد او — سست آسان و سخت دشوار است
دم فرو بند هان قدم مگذار — این که پای تو بر دم مار است
زشت من بود هان ترا گویی — مرده در دهان مردار است
بگواهی مرا که سیم منیت — سیم و زر مر ترا اگر خوار است
سیم را از ستم گزیری نیست — چون ستم پیش سیم بسیار است
دیت دینار بر دو دینارت — آنکه اندر کمین دینار است
تیغ ماه و سپر کتان منگر — بامنت آنکه رای پیکار است
روی منکر سیاه بپسندند — اندرین کار اگرت انکار است
تا گر او سر خود عیان سازد — تن زن ای دل چه جای گفتار است
ناکس ار ناکسی گزید از کس — نه ترا جای رنج و تیمار است
اسب تازی ز غم بمرد و بوت — گر خری را خری خریدار است

این روضه کز برای طواف اش صبح و شام — سرگشته آفتاب درین چرخ اخضر است
این بقعه کز برای سجود درش مدام — خم گشته پشت ماه و قد چرخ چنبر است

این مضجع محمد باقر که از شرف — گویی که هشت خلد درو چار عنصر است
باقر که از نتیجه محمود احمد است — باقر که از سلاله محمود جعفر است
سروش بکوهسار نمود از طور — آتش بجو بیار پدیدار کوثر است
در طور اگر ز طور تجلی بتافت نور — شمس از نور شمسه ایوان منور است
یکبار نخل طور سخن گفت و از شجر — بازار آن درش همه روزه مخبر است
از امر پادشاه مرا این روضه شد تمام — در عهد پادشاه چنین روضه درخور است
ظل شه آنکه سپهرش بر آستان — سی سال پیش رفت که دربان آن در است
شاهنشهی که بخشش اوج قبه را — در راه دین و دولت سد سکندر است
چون پشت بر سریر نهد روی دولتست — چون روی در مصاف کند پشت لشکر است
آنجا که بزم اوست همه سور جنت است — آنجا که رزم اوست همه شور محشر است
بر چرخ و اختر ار برسد اندر زمانه حکم — بر قول من گواه همی چرخ و اختر است
خصم ار سبک سر است وگر آنجهان باک — گر زانکش گران تن است و جنبش بکبر است
یکنوبت آنکه خدمت او جست در جهان — کو نوبه پنج زن که شه هفت کشور است
یک ذره از فروغ رخش بر فلک رسید — که ماه انور است و گهی مهر خاور است
یکقطره از سحاب کفش بر زمین چکید — که بحر قلزم است و گهی بحر اخضر است

در عهد او شعایر اسلام برقرار / از عدل او مناظم ملت مقررست

ما را ز جاه خسرو و عهد عدوی دولت / بنیاد گنبدش که چو چرخ مدورست

زان پایه آتشش که پایه قارون فرود خاک / زان قبه آتش قبه گردون فراترست

هر کس بسعی خویش بسازد بهشت خویش / این گفته نیست هم ز قول پیمبرست

گر گو مثل ز خلد نکوتر بدیع نیست / آثار خسروان ز گدایان نکوترست

در حکم شاه یافت چو اتمام گشت جهد / علمان مهندس آمده رضوان مصورست

تاریخ آن بحیرت مستم ز خرد / آری خرد بود که بهر کار یاورست

امن از بلاجوئی و تاریخ این بنا
داند خرد که مرقد ما میمون با فراتست

این مشت خسیسان که مراد همه جاه نشینند / وین چوق لیبان که مرا آفت هوشند

در صورت و در صورت چو دیوان عزازیل / هم ناخنه دیده و هم زنگ گوشند

از حرص و شره راه زن قافله کنعان / برمن چو مگس بر شکر مصر بجوشند

از بندگی درگه دار است مرا فخر / زان بر در من بنده چو در حلقه بگوشند

جز یادگی و رستمی از من نستانند / جز یادگی و تنبل و افسون نفروشند

امروز چنین اند بفردا چو رسد کار / خواهند خریدن آنچه که امروز فروشند

کیفر برد آنکس که بکفران کشدش کار
بگذار که در قهر خدائی بخروشند

حاسد فاسد آنکه مخلص را / ز نژاد است باشد از پیوند

جهل با جانش همچو شکر و شیر / عقل با مغز او آتش است و سپند

کام جبریل از و شده آلود / لب شیطان از و بشکر خند

دانش استغفر الله ار گویم / شر محض ار چه زند عقل سپند

آنکه در کام او زبان پلید / پرنیان و فاق راست پرند

آنکه بر بام اوست آیت پلید / بر سر بام هفت طاق بلند

بدم حیله و بد مکر / خانمان سوز از دست آتش زند

بالمثل از فنون جدا سازد / فاطمه از علی و شهد از قند

بخل و طبعش همواره همخانه / او با اقطاب و جود در پیمند

نخورد نان و می ندهد مال / گرچه خواهند کان زن و فرزند

مفلس اما ز دین و دانش و داد / منعم اما ز جهل و رای نژند

می شنیدم که روزکی میگفت / با یکی آنچنان که از ره پند

که فلان را غرض ز بذل و ز جود / حیله و مکر باشد و ترفند

یا نه هرچه او دهد عوض گیرد / بخیل از فقر و جاه چه شد
ورنه اتلاف سیم تا بکجا / ورنه اسراف مال تا کی و چند
باید اندوخت می نباید سوخت / بفقیر و غریب و خویشاوند
گنج اگر هست رنج را همراس / جان از و خرم است و دل خرسند
عقل را این بود نتیجه فضل / نبود از اهل هوش و دانشمند
مرد را زین قبل کسان شمار / مرد را زان چنان چنان مپسند
گفتم ای زن مزد یاوه درا / بغلط بر روت خویش مخند
بخند یا زوها ون آرز / آب کفتم مسای و باد مبند
خواهی آنچت سزاست برخوانم / بی جدل نرم نرم و خند آخند
تا بخوانند و لعنت آرند / نه یک امروز بل بهفصد و اند
خود تو دانی که هر کس انسانست / بسر و کون و روی چشم افکند
جور امی نشانی ارچه مرا / خانه مطلق آتش کمند و نبند
از زبان چو مار او بهراس / تا که آسوده باشیش گزند
بشنو این پند تا بیاسایی / ورنه دل میدرد و جگر میرند

بزرک خواجه دوران مرا اگر زنت تو / حکایتیست ترا تا رضا چه فرماید
شنیده ام که زبان زاهرش و بانگ کس / پی خلاف من از قید کام بکشاید
ندامت نه چه خاطر برنج آن خرسند / که از ثنای تو هرگز دمی نیاساید
اگر بجان در خدمتت به بیند / اگر بدل بر جز مدحتت بسر آید
دو روز مهلت آن نیست تا دلی بوزی / که تات پدلی از جور و ظلم بنشاید
نه آن دلست دلم کش توانی آزردن / دلی که درد پذیراست از وجدیر باید
مباش فتنه برین و دیر شاهد دهر / هنوز رو ننموده قفات نماید
سر در زپرده برون آرم اندرین معنی / جمال شاهد بکری که خواجه آراید
حمیله ایست عروس جهان ولی شیدا / که این مخدره در عقد کس نمی آید
چو کودکانت بسرخ و زرد فریبد / همان نداده بنا کام باز برباید
چو تیره روزی گرنشته خاهر روز / هزار دیده فزون از تو خون بپالاید
دلی بدست کن و حرص نشین که بادرد / هر آنکه زاید ناچار مرگ را زاید
گرفتمت که بمال و بجاه در گیتی / مثل زنند بانان کشان مثل شاید
اگرچه قارون کالیوه خاک میجوید / اگر سلیمان بیهوده باد پیماید
یکی بگردش دوران نگر که چون تو بسی / همی بپاید و خود پسیح می فرساید

بریده‌ای ز دوران به قامت چالاک
قبای همت ازانت غرور نفزاید

اگر به پیش و پس خود نظر کنی دانی
که جز بریدن ازو یا دریدنی ناید

اگر بگردون بردت زمانه غره مشو
لطیفه‌ایست گران عقل برنتابد

هر آنچه آمده از سنگ پس سبک بگذشت
چو کاه از دم بادی به چرخ برآید

ز سنگ مردی بگر خیمه ز دو کاسته‌اند
که هم چو آسیای به فلک دود برآید

منت تحکیم بخت که دو سه بسته شد
توام بگوئی آن هم چو دست بستاید

همی به نظم خاص مدیح داد شد
ز طبع موزون جز مدح بر نمی‌آید

فراخ ز مطلع عرصه سخن که جهد
ستاده توسن طبعم لگام می‌خاید

ای خداوندی که خورشید فلک هر بامداد
بر درت تابنده ام گوید چنین تابنده‌ام

بنده دور از خدمت تو ماند جهان در بند مهر
کی نماند دور از تو مرده‌ام تا زنده‌ام

زین سپس از گریه‌ام گریه ز من ابر آب عجب
پیش از این گر برق خندیدی بخوش از خنده‌ام

از دو قرص سرد و گرم ماه و خور در روز و شب
در کو ظلمات و اندر محشر سوزنده‌ام

آفت دندان ز گرم و سرد خیزد بی خلاف
زان سبب دندان امید از جهان برکنده‌ام

آفتاب کهتمی گر بر مثال آفتاب
سوختی و ساختی از ساختن شرمنده‌ام

آسمانت خواندمی کو افکند هم برکشد
برکشیدن می‌ندیدم از تو تا افکنده‌ام

قادرا عاجز نشناسند جز از رحم و عفو
تا ترا زیبا چه باشد تا چه را ارزنده‌ام

زندگی در بندگی در خدمت خواهم از آنک
پاس خدمت را نگویم بنده‌ام تا زنده‌ام

منت و افر خدا را که سپهر فرد
رونق دنیا به عدل خسرو دنیا

خسرو کشورستان شهنشه اعظم
فتحعلی شه به دهر داور دارا

آنکه ز جود دستش جهان ببود موفر
آنکه ز عدلش زمان بامن موفا

دشمن جاهش فرو دنشکه قارون
رایت بختش فراز چرخ که عیسی

جاه و جمال و جوانی و خرد و بخت
داد خدایش بفخر قرینه و همتا

از امر شش کان چو آب دایم و جاری
در عهد شش آن چو کوه قایم و برجا

گشت مرا این چاره سنگ مطلع خورشید
از چه ز تمثال بیتمثال فرح زا

چهره ماهست یا که طلعت سلطان
طلعت شاه است یا طلیعه صبا

جلوه حسن شه است یا نه که بر ما قفت
نور خدا‌لی لطوطو تجلی

زایر او را صد اسپی رسد از کوه
یا که نصیب از لن ترانی موسی

کوه تمثال شه سنگ عجب نیست
لعل پدید آورند از دل خارا

چون حجر کعبه سجده گاه سلاطین　　گشت مر این خاره زان مثال دلارا
گر ز عصا موسی آبی از حجر آورد　　در قدمش کوه خاره منبع دریا
رحمت یزدان نگر که چشمه روشن　　قدرت ایزد ببین ز صخره صما
قطعه بمدح مثال را اندم در خور　　از پی تاریخ سال را بذم دروا
گفت بتاریخ آن خرد که شد اینک
موسی عمران عیان ز سینه سینا

دلی که زنده بجانان چه میکند جان را　　مگر نثار کند خاکپای جانان را
ز هجر و وصل مترسان مرا و قصه مخوان　　که مست شوق نداند ز وصل هجران را
چو گوی در خم چوگان تو سری داریم　　گر امتحان کنی آماده ایم میدان را
نبرده راه بسر چشمه لبت بغلط　　نشان دهند بظلمات آب حیوان را
بهای بوسه بجان بسته اند و این همه خلق　　نمیخرند چرا این متاع ارزان را
ولی بدست کن ای خواجه بعد از این غم ها　　که دردمند شناسد بهای درمان را
بتیر هجر دلم خسته‌ی دوری ها نکنی　　مگر بمهر تو خواهیم نسخه خاقان را
طبیب زخم خدنگ تو روزگار نداشت　　کشد بناخن هجران ز سینه پیکان را
ستوده فتحعلی شه که پیش چشم دلش　　مثل زنند کهی بر دگاه عمان را

از حاصل هجر و وصل جز از یک نفسی نیست　　این طره در آن یک نفسم هم نفسی نیست
وصل ارچه بلال آمده در مذهب عشاق　　چون در نگری نیک برون از هوسی نیست
عاقل نبرد راه بسر منزل لیلی　　این قافله را جز دل مجنون جرسی نیست
از دل طلبد ناله و بر روی نهد گوش　　فریاد که در شهرستان دادرسی نیست
جز جان نسپردم بغمش ای دل و خوش باش　　مردن پی آسایش جاوید بسی نیست
زان باغ چه حاصل که در و مرغ دلی را　　دامی بنهادند و امید قفسی نیست
نالیدن بلبل نسزد در غم آن گل　　بر گلبن او شعله خار و خسی نیست
غیر از غم جانان بوفاداری عشاق　　اندر همه آفاق تجسیم کسی نیست
بر شکر شیرین تو مرغان سخنگو
چندانکه در آن حلقه ملالی مگسی نیست

امروز باز در سر من شور دیگر است　　کو باز خاک درگه جانانش افسر است
گر سروران بتاج سعادت طمع برند　　بر خاک آستان ارادت مرا سر است
یاران بسر برند بپایان عشق را　　گر بحر موج خیزد اگر کوه آذر است
گر پر برد بگلشن مرغان باغ را　　مرغان باغ جان را شوق جان پر است
یارب بدانم اینکه چه گلبست دوستی　　بخش عنا و برگ جفا حسرتش بر است

ما آزموده‌ایم بسی بار این کسان　　آنجا بهای جان ز وفا نیز کمتر است
پیک خیال برد نامه سوی دوست　　عنوان هنوز ز اشک تر است

گر مرغ بام نغمه زند از زبان تست　　ور بوم شام نوحه کند داستان تست
گر خوار خوار آمد و ور گل عزیز رفت　　در بوستان ز تهمت باغبان تست
اندر کمین ز هر گروهی بیدلان　　غافل ز تیر غمزه که اندر کمان تست
گر زاهدی بجبه و گر راهبی بدیر　　مقصودشان نشان ز رخ بی‌نشان تست
در دهر هر که می‌نگرم دوستان تو　　در شهر هر چه می‌شنوم داستان تست
فرسوده آن دلی که نه او خاک راه تو　　آشفته آن سری که نه بر آستان تست
گویند در دلی تو و ای کاش بودمی　　آن دل که گفتمی که در آن دل مکان تست
صد صید دولت افکند از تیر خدنگ آه　　آن دل که از کشیدن غم ناتوان تست

جرم ملالی ارچه گران تا گران هنوز
امیدوار از کرم بیکران تست

ای ستمهایی که بر من زان ستمگر رفته است　　کافرم گر کافری بر شیخ کافر رفته است
دامنم چون دامن گردون پر اختر گشته است　　در شب هجرم ز بس از دیده اختر رفته است

زآتش مرو که دوران این دل آتش پرست　　همچو ابراهیم من آذر در آذر رفته است
بر دلم از خنجر بیداد دارا آمده است　　آنچه بر دارا ز شمشیر سکندر رفته است
آنکه چون برهان قاطع گشت در حکم قضا　　آنچه او را بر زبان تیغ و خنجر رفته است
چشم و دل لطف شه تسلیم ولی از جور او　　خون ز چشم و آتش از دل آیم از سر رفته است
عیش او شیرین بود تا شکر او جویم از آن　　تلخ او در جان مرا خوشتر ز شکر رفته است
صاحب از درگاه دارا رفت کوی یا دو چشم　　حمله ره بر نوک خار و بس نیشتر رفته است
نیز با پنهای او را گر حریف و نشسته است　　خاصه اکنون کز در دارای داور رفته است
این نه خود تنها مرا آید بسر از جور دهر　　ای بسا سرها که از دوران بدان در رفته است

هر سحر از خاوران تا خور ظفر یابد بشب
بر در صحن علی شاه مظفر رفته است

دلرا بلب لعل تو صد عجز و نیاز است　　مائیم و سر زلف که این قصه دراز است
ما سوخته آتش عشقیم و سوزان　　تا کی بجگر سوختگانت سر ناز است
مملوک شود مالک و مالک همه مملوک　　محمود درین مرحله مملوک ایاز است
ای دل ارادت قدمی بگذری کن　　این بادیه عشق نه صحرای مجاز است
دل بر سر جانان کن و جان در ره جانان　　آری بحقیقت ره او از مجاز است

چشم دو جهان چو صبح انجام بیند　　این شبه که زو ستیکون دیده ماراست
چون طفل رسن‌باز در آن زلف رسن‌باز　　که دل نشیب اندر و گاهی به فرازاست
بر خواجگی خط تو دل در خط فرمان　　جان بنده درگاه شه بنده نوازاست
خورشید شهان همچو شه که رخ خورشید　　هر صبح جهان بر در ایوان شه روی نیاز است

در سینه غم نگار من هست　　دل هست ولی بکار من نیست
گویند مپر سوی کرپاران　　دستی که باختیار من نیست
درمان جفای روزگاران　　دردا که بروزگار من نیست
بر شام غمم چگونه خندد　　آن صبح که در دیار من نیست
سرپنجه احتمال هجران　　در بازوی اقتدار من نیست
هر کار ز واعظان شنیدم　　جز توبه که توبه کار من نیست

آن دل که بنالد از جفایش
صاحب دل پر دبار من نیست

مرا ازین چه جهان دوستی نخواهد　　بدوستیت مرا خود جهان نمی‌باید
بدین صفت که منم در غم تو دور از تو　　چه جای دوست که دشمن بمن ببخشاید

دلم

خوشم بمحنت هجرت اگر چشم فرسود　　که از خیال وصال تو جان بیاساید
دلم ز دست ربوده است چشم فتانت　　که هر نگاهی از و فتنه دگر زاید
زمانی از پی پیوند غمر عهدی کن　　زمانه عهد گسل عمرها نفرساید
شده است شهره بعشق جوانی شهر　　خبر کنید که این پیر را جوان باید
گشایش از گره زلف یار خواهم و بس　　که از گشایش گردون چه کار بگشاید
بهیچ روی نشاید عزیز جان و سرت　　فدای راه عزیزان اگر کنی شاید

ملالی این چه سخن گفتن است مجلسیان
گمان کنند که طوطی شکر همی خاید

دلم در سینه دور از روی جانان هر نفس نالد　　چو آن مرغی که دور از وصل جانان در قفس نالد
دل مسکین ز چشم مستش اندر طره مشکین　　چو کبکی کز شبان ترسد چو دزدی کز عسس نالد
فغان کان شوخ هرجایی نبیند تشنه زخود رابی　　دلی کرد ره هوا میر دشی کرد در هوس نالد
به بندای باغبان از خار و خس در بر خیابان با　　که خارش بر سمن بالد گلش از جور خس نالد
بریز کوه از آن وادی بخیز و سرو از آن گلشن　　که بر گلگشت زاغ و زغن هم آواز شد اکنون نالد
بیا سایه دل آزاری چو خویش را دل آزاری　　نداند از جرس جنبان که میگوید جرس نالد
نه خاکی آستانش را نه خوابی پاسبانش را　　بدان در دیده و دل بسکه میگرید پس نالد

چه عذر آرد بجا آرامی خرامم کردن مسکین   بگاه داد بر درگاه شاه دادگر ناله

وفا زین شهسواران کمتر که چو صاحب کاشان

بکام ناکسی شاه و بد اگر یک شهر کس ناله

گرچه خوبان همه از حسن ازل آیا شد   پیش خورشید رخت لیک کم از ذره شدند

خوبرویان جهان پیش رخ و قامت تو   همه در شد ز حیرت همه مشت نما شد

جلوه کرد رخ دوست در آئینه صنع   این همه نقش صور عکسی از آن مرآت شد

جان بطاعت بسپاریم بخوبان زان شان   طاعت آرند بر آن قوم که در طامات شد

زاهد عجب بیا جانب میخانه خرام   که مقیمان درش ایمن از آفات شد

نور روی مه و رای شه و حسن رخ یار   بحقیقت نگری پرتو یک مشکوة شد

جم نشان ظل شاه که ذاتش بجهان

باد دایم که جهانش طفیل ذاتش شد

عقل را پیوند با دل کرده اند   تا نتیجه عشق حاصل کرده اند

شاهدان شوری عیان بخشیده اند   زاهدان اندیشه باطل کرده اند

وز نگاهی خون مردم ریخته اند   این نکویان تا چه با دل کرده اند

غم نصیبم باد زانان کز محنت   زاب محنت خاک با گل کرده اند

عشق

عشق از آن با و ما زان و بسم   عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

چند مجموع نشانم پریشانی دل   ترک سامان کنم از بی سر و سامانی دل

اشک غماز عیان ساخت رخ کرچه چکید   خواستم تا که بپوشم غم پنهانی دل

گنج را جای بویرانه و ای گنج روان   خاطرم شاد از آنست بویرانی دل

خون شد از دیده سبک ریخت بنوش غم دوست   مونس جان بود افغان زگرانجانی دل

جان و دل می‌ستانند بهای غم دوست   گر بدین مایه فروشند غم ارزانی دل

راز عشق است که در خون دل دانایان است   تا ملالی بخند با همه نادانی دل

غیر اندیشه احباب جهان و دل شاد

من و افسردگی خاطر و حیرانی دل

باز با پیر مغان آغاز پیمان کرده ام   باز دست آویز جان زلف پریشان کرده ام

کافری بگزیده ام شاید که بخشندم بلطف   زرق و سالوسی که اندر کار ایمان کرده ام

جام لاله غنچه لب جسار گل شمشاد قد   بزم یاران امشب ای ساقی گلستان کرده ام

ترک جان درمان هجران شکر ایزد را که من   درد هجران را بوصل یار درمان کرده ام

نکته وحدت که بر پیر خرد مشکل نمود   من بمزد و مستی این مشکل آسان کرده ام

گر سلیمانی کنم دعوی سزد کز فر عشق   وحش را رام و پری در قید فرمان کرده‌ام

در هوای این دل خودکامه صاحب روز وصل
تا چه عذر آرم بجانان آنچه با جان کرده‌ام

جان اهل دل عیان آستی   کز نامحرمان نهان آستی
مشکل از راز جان ندانی چیست   دل که او راز دار جان آستی
جان فدای دلی که در غم دوست   تحفه فرما و تحفه دان آستی
دست عقلم بتافت بازوی عشق   رنجه زین پنجه آسمان آستی
دوستاران ز من سبک خیزند   تا من و دست سر گران آستی
ای خوش آن جان کش آستان بزم   گر نه مردود پاسبان آستی
پای بر خاک آستان ننهد   تا سرم خاک آستان آستی
دوست دارم دلی که در غم دوست   رحم فرمای دشمنان آستی

درد نبود مگر ملالی را
گر همه عمر در فغان آستی

ای باد ز بوستان نشان آوردی   یک خرمن گل ز بوستان آوردی
ای بخت منت رهی که بیمار را   جانبخش مسیح از آسمان آوردی

ای او

هر زر که براه شه عیان افشانم   بس اشک ز رشک آن نهان افشانم
در پای مبارکش اگر دست دهد   من بعد بر آن سرم که جان افشانم

در مصر شم یوسف عقل آمد و بس   زاخوان هوا فتاده در چاه هوس
جز قافله عون توای مالک ملک   از چاه بکاهش نبرد دیگر کس

آن دل که بود محرم اسرارم هست   وان سر که سر او اسرار دارم هست
آن دیده که شایسته دیدارم هست   با اینهمه جای شکوه از یارم هست

دی آمد یار و روی ننموده برفت   بر حسرت دیرینه بیفزوده برفت
آن راز نهفته روزگاران دل   با گفته چنان بماند و نشنوده برفت

اندر سر من بود تو سودا انگداشت   سودای تو در دلم سویدا انگداشت
عشق انگه خبرم زهر سود و زیان   از هر دو جهان بجز تمنا نگذاشت

وصلی که مرا راحت جان افتاده است
بعد از عمری برایگان افتاده است
در کار وداع کاردانان رحمی
کار دل ما بکاردان افتاده است

امشب سر فخر بر سپهرم بنهند
ور مهر شه افروخته چهرم بینند
این طرفه که شب نهان همی گردد مهر
در خانه ز مهر شاه مهرم بینند

افسرده دلم قابل اسرار نبود
اندر غم عشق محرم راز نبود
از درگه دوست پای مالک آمد
ورنه برخی نبود کو باز آمد

در عشق تو کو بلای جان زن و مرد
بر مردی خویش تجربت باید کرد
چون درد فزون دوا فزون بخشیدست
جان بر سر دل افکن و دل در سر درد

اندر ره عشق پای چون آرد مرد
بر خاره و خار صبر میباید کرد
دیدیم که در سنگ نهان باشد لعل
چیدیم که از خار عیان گردد ورد

این

این دسته گل بدست شاه اولی تر
چون انجم ستاره گرد ماه اولی تر
صحبت صبح شاه بر دسته گل
نظاره گل بصبحگاه اولی تر

از تخت سپها فراز آمده گیر
بی برگی خود به برگ و ساز آمده گیر
چون مرگ کند قصه عمرت کوتاه
مانند امل عمر دراز آمده گیر

با خسته آن لعل شکرخند ای دل
با بسته آن طره دلبند ای دل
بیهوده سخن ز مشک و شکر تا کی
افسانه صبح و شام تا چند ای دل

روزی که ز صلح و جنگ نام آید و ننگ
گویند توان باید اندر دل و چنگ
چون دوست تویی تمام عالم صلح است
چون یار تویی تمام گیتی همه جنگ

هر روز گرفتار گناه دگرم
هر شب بدر تو عذرخواه دگرم
یارب ز پناه خود مران یا بنما
جز درگه خویش پناه دگرم

تا بیخودم از خویش خبردارترم | تا می مستی فزود هشیارترم
این طرفه چو بیدردم و بوم هر ساعت | رنجورتر و نزار و بیمارترم

در سینه دلم ز عشق خون بایستی | وان نیز ز دیده ام برون بایستی
اندیشه روزگار جانم فرسود | این عقل فضول را جنون بایستی

فرزانه شغف کرد بجان سور مستی | از وصلش دل بنام مسرور آیی
دودوم زدی از طالع وارون انگشت | گر زانکه ملالی ز شغف دور آیی

دلرا نفسی که خواستی خون کردی | تن کاستی و دو دیده جیحون کردی
گر جور باندازه مهرم بخشی | افزون مپسند که مهر افزون کردی

صبحست که پرده گشای غم من | از زار درون خسته دم محرم من
چون مهر صبح آتش از دل خیزد | گر بگذارد دو دیده پرنم من

برسنجان در اندر یکم برده بود | که با خاصه کانم بیک پرده بود
هنر بد ز سیمای او آشکار | چو از مل نشاط و چو گل نوبهار
ببستند مهرش پی خادمی | که بی خدمت هر کز نماند آدمی
چو دایه پی روش کار او | بحجله سرا خواست دربزن کو
نگه کرد با تو بمنظر بدید | فرو ماند راهی جز اندر ندید
ادب را ز بی شده شرمگین | چو مستان بر آمد بر و بر زمین
خجل گشت و از شرمساری گریست | که بر من از این پس حرام است زیست
مرا خاطر آگه از آن راز بود | دو دیده بدان ماجرا باز بود
شنیدم که مسکین با سوگ و درد | همی موی کند و همی مویه کرد
کسی را که پرورده نعمتم | به پیشم ز میان کشد خدمتم
دریغ آنقدر خورد کز هوش شد | مرا این سخن حلقه در گوش شد
به بیهوشی او را بحجله درون | کشیدند آشفته رخ پر ز خون
مرا گریه آمد ز کردار وی | ز کردار خود شرم از کار وی
باندیشه سر در گریبان شدم | بدل در غم خویش گریان شدم
چنین بنده سالی دو گر پرورید | چنین پاس نعمت بجا آورید

ازان کس که جان داد و روزی فزود / چه درها که بر تو ز نعمت گشود

زن و مال و فرزند و خویش و تبار / دگر آرزوی دل اندر کنار

ازو اسب تازی و زین اندرست / توان زو و بر زر و سیم اندرست

ازو بر خوان سیم الوان ترا / وزو زور تن روزی جان ترا

دو دست و قوی پای پویا ازوست / دو دیده جهان نطق گویا ازوست

همه هرچه جویی بیاوری / ازو از ثریا ترا تا ثری

همه موی تو گر زبانی دگر / برآید ز تو داستانی دگر

بانعام او کی توانی شمار / به بیهودگی مغز یاران مخار

شب و روز با او یک پرده / ولی پاس حق را کم از برده

سزد گر بگوئی بجود زار زار / ز روزی که خوانند روز شمار

شبان خفته چون مست و جامه خواب / نپرسی که کی بر زند آفتاب

بشب شمع کافوری افروخته / بروزان بسی خانها سوخته

نه از ناله و آه درویش پاک / نه بینی که از تو چه دلهاست چاک

همه حاصل تو ازین خیر و خفت / که سلطان چو بشنید و بهمان چه گفت

شب اندیشه بر سنگ خارا بری / که فردا بر تخت دارا بری

ازانکس که دارای دارنده اوست / بد و نیک بر تو شمارنده اوست

نیندیشی از روی دل آگهیست / چنان که در ملک دل شاهیست

بدین غفلت ار بگذرد روز تو / زهی خجلت جان غم توز تو

خدایا ز غیرم دل آزاد کن / بیاد خود این خانه آباد کن

تو آگه ز کردار ما ای کریم / نه آزرمی از تو نه از کرده بیم

بدرگاه تو شرمسار آمدم / که ناکام و امیدوار آمدم

ببخشای بر من که بخشنده / بپوشان گناهم که پوشنده

مرا گر بپرسی تو ای مرد راه / ز احوال و از روزگار سیاه

یکی گنده مرداری و توشتاب / همان جیفه اندر بر آفتاب

دماغ و دل مردمان زو بجوش / ز نام خدائی پراکنده گوش

خداوند کانعام او بر مزید / ندانم چنین بنده خواهد خرید

فریدون یکی مرد با داد و دین / بری اندرون گنج شه را امین

من از پیر بشنیدم یکی داستان / که گر شه نمی زیبد از راستان

شبی با گرانمایه فرزند خویش / باندرز بنشست از رسم و کیش

که نعمت بلا از خداوند ماست ‌ ‌ ‌ نه از میر و دستور و از پادشاست
هر آن تخت که آماده از بیش و کم ‌ ‌ ‌ ازو دان ازو جو مبر هیچ غم
اگر نان خوری هم از آن حضرتست ‌ ‌ ‌ وگر جان بری نیز از آن گلشنست
گرت دیده بینا ز نور وی است ‌ ‌ ‌ ورت دل توانا ز زور وی است
ز دستار تا موزه هر چه آن تراست ‌ ‌ ‌ نه از باب و از مام و از جد است
از این در سخن را دهند و نعم ‌ ‌ ‌ بگفتند و خفتند تا صبحدم
ضرورت بگرمابه بودش سحر ‌ ‌ ‌ بدو یار نیز آن گرامی پسر
زمانی درنگ اندر آب آمدش ‌ ‌ ‌ سوی درگه شه شتاب آمدش
برآشفت تا کز کجا خواست رفت ‌ ‌ ‌ سخنهای دوشینه از یاد رفت
گرانمایه پورش بحیرت ز تاب ‌ ‌ ‌ بپرسید کت چه بود این اضطراب
بگفتا همان طفل آگاه را ‌ ‌ ‌ که هنگام بار است در شاه را
بپاسخ سرودش ز شاهت چه بیم ‌ ‌ ‌ چه باشد در این غم بکن دل دو نیم
بنحوه پار است با او سخن ‌ ‌ ‌ که طفلی چه دانی که پیر کهن
پی روزی از درگه شاه و میر ‌ ‌ ‌ چه زحمت برد تا خورد لقمه تیر
کمربست باید بدرگاه شاه ‌ ‌ ‌ پی بندگی را به بیگاه و گاه

وزین خدمت آید و را نعمت است ‌ ‌ ‌ کجا نعمت آنجا که نی خدمت است
تو نیز ای پسر چند من اینچنین ‌ ‌ ‌ بیاموز رسم و بپادار دین
وگرنه بسی سخت جانی بری ‌ ‌ ‌ چه شبها که بی نان بروز آوری
پسر گفتش ای باب دیرینه روز ‌ ‌ ‌ بشب آنچه بدری بروز آن بدوز
چو بشنید پیرانه بگریست سخت ‌ ‌ ‌ پس آراست با خود که ای شوربخت
سزد گت پس از سال هفتاد و اند ‌ ‌ ‌ ز طفل پریر آید اندرز و پند
توای نفس پس حیله اندوختی ‌ ‌ ‌ بآب و بآتش مرا سوختی
گر امروز از آتش آبرو ‌ ‌ ‌ چه فردا همان آتش قهر او
از این در بسی سوز و ساز آیدش ‌ ‌ ‌ نیازی بر بی نیاز آیدش
پسر را بمهر اندر آورد تنگ ‌ ‌ ‌ ببوسید آن چهره لعل رنگ
بگفت ای پسر بر پدر خون گری ‌ ‌ ‌ هم امروز و فردا چو بعدم دری
که این دل هوا را چرا سیمه نیست ‌ ‌ ‌ چنین دل در آتش بجز هیمه نیست
زبانی که با دل بگفتار نیست ‌ ‌ ‌ اگر گل سرآید بجز خار نیست
خدایا بگفتار کردار ده ‌ ‌ ‌ بهر آنچه‌ام تو دانی سزاوار ده
دگرنه بدین گفت همچون درا ‌ ‌ ‌ دری چون گشاید مرا زین سرا

شکرلبتی در برم بود خرد / مگس از لبش آستین می سترد
چو از نیش نوشش بیازرد کاست / برآشفت کاین زور خلقش چو خواست
بگفتم از آن صورتش نقش بست / که شکر شناسند باز از مگست
مرنج ار مگس شکرت را مکید / به شکرانه کو شکرت آفرید
چو اظهار شیرینیت درخور است / وجود مگس لازم شکر است
شکر گر شکر خواهد او مگس / چو خود خواستی چون برنجی ز کس
شکر خود مگس آفریند به بو / ز من بشنو این راز و با کس مگو
مگس را اگر میل با شکر است / دوچندانش شکر بجود در بر است
اگر رنگ و بو لازم گل نبود / درین باغ آشوب بلبل نبود
یکی جلوه گل را بکار است بس / دگر ناله از مرغ باغ و قفس

چنین است معشوق را رسم و ساز
حقیقت بجو بر گذر از مجاز

بعهدی که بودم جوانی و بخت / بدرگاه داراشهم بود رخت
ازو داشتم آنچه کم آرزو / ز من نیز افزونی فر او

قضا را دگرگشت سامان کار / چنان چونکه شایسته روزگار
به پیرامن اندر مرا دوستان / چو گل رونق مجلس و بوستان
نکوخوی و پند آورنده گنج / پزشک دل دردمندم ز رنج
همه چاره جو از پی کار من / ولی هر یکی را دگر رای و فن
یکی خواستی لعب شطرنج و نرد / که تا کی نشینیم با سوگ و درد
زمانی بفرخ بباغ آوریم / دل دشمنان زان بداغ آوریم
به بانگ جوانان بربط نواز / رهانیم دل زین نشیب و فراز
دگر گفتی او را نکو رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
تدبیر و اندیشه بر سنج کار / خرد را بجو اندرین کار یار
که گردند زاینده ورقه کان / بزور و بزر چاره دشمنان
مرا زانکه زر در بر ازوستی / توانائی در زور بازوستی
بگیرا بزر نرم و آهسته کن / بگیرا بسرانگشت چون پسته کن
باین ده از آن گیرد آزادار / بیکدست آب و بدیگر شرار
بآتش بسوزان بآتش نشان / همان هیل را یاد هندوستان
یکی گفتی از نظم خوش میرا / بدو زنگ غم از درون میزدا

دگر کردیم هرچه از شعر شیم / که شاعر چه فی کل وادٍ یهیم
ز زار بهره طبع موزونی / بفردوسی اموال قارونی
باثار و اخبار گفتی یکی / که از رفتگان باز خواندگی
که دوران چسان خوار بگذاشتشان / ازان پس که بر چرخ برداشتشان
سرانجام چون مرگ را زاده‌ایم / زغم چون توان گفت آزاده‌ایم
چو بر کس نماند این سرا بر دوام / برون رفت باید بناکام و کام
ازین در مرا هر یکی دلنواز / باهنگ رای خودم چاره‌ساز
بآن کم موافق شدی رسم و رای / ازان سو مخالف شدی جا بجای
که بس تیره رایست و برگشته بخت / نه دانای از وی نه زیبای تخت
مرا ور اگر اقبال در سر بدی / باندرز من بخت رهبر بدی
چنین داستانها که دشمن چه گفت / که شب حمله بر عیب رایم نهفت

بلی یاد حق چون ز دل برد باد
بهر بیدلی بایدت دل نهاد

شنیدم ز فحشلی شاه زاد / که بی بخت او تخت شاهی مباد
بهر مهی دل فتادش ز دست / بمهرش ببخشید و مهرش شکست

یکی سروی آراسته چون بهار / اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فرو هشته بر طرف ماه / کمندی که شایسته صید شاه
دو بادامش از نشاء باده مست / ندیدیم بادام را می‌پرست
مشاطه بهر نقش آراسته / بدان زیب و زینت که خود خواسته
ندانم که خورشید یا ماه بود / همی دانم اندر خور شاه بود
بمشکوحرامید خسرو زگاه / بد و یار زنیران دلفروناه
چو خلوت میسر شدش با پری / چنان کادمی از پری شد بری
بشوقش همی اندرون گرم داشت / ولیکن با هنگش آزرم داشت
همانا سلب بودش از نام شاه / یکی جامه کان پرده کام شاه
چو اندر برش جامه مام دید / همه پخته خویشتن خام دید
نفرمود بیرون کنند جامه را / رهاند از خطر نفس خود کامه را
بلی شاه را رسم و آیین چنین / بجانش ز جان آفرین آفرین
شهی کو چنین پارسائی کند / بهر دو سرا پادشائی کند
چنین گفت پیغمبر پاک ما / مبادا بجز بر درش خاک ما
که شاهان عادل بروز جزا / بیک صف در آیند با انبیا

بلی عدل و عصمت ز یک گوهرند | سرشته از آن شاه و پیغمبرند
ولی امتحان سنگ این گوهرست | شناسا از و شاه و پیغمبرست
ملک را امتحان چاه بابل فتاد | به پیغمبران کار مشکل فتاد
ز برهان رب یوسف ار جان برد | شنیدم که آدم ز گندم بخورد
شهنشاه ما را امتحان پاک زاد | که رحمت بر آن گوهر پاک باد
ز چشم ستاره گزندش مباد | جهان جز بکام بلندش مباد
بداتش که ایمن بود از بدی | بدانم بجز عصمت ایزدی

و پری گرانمایه فرشوم بخت | بنالید روزی بدارای تخت
بپاسخ سروش جهان پادشاه | که ننهاده روزی بکس پیش خواه
بگفت ای جهاندار با داد و ده | چو ندری تو بخشش بکس پیش خواه
چو بر سایه خسبان ببخشید نخیل | چه پروا کند گر زمانه بخیل
بگنجور فرمود خسرو که گنج | بدستور بخشد پذیرای رنج
شنیدم چو بخشش بدروازه رفت | ز مرگش بدروازه آوازه رفت
فزون خواه نفس بد آموز تست | که روزی باندازه روز تست



جهاندار را روزی و روز باد | بدو مهر اندرون شب فیروز باد

تمت الکتاب المستطاب بعون الملک الوهاب
علی ید العبد الحقیر الفقیر محمد حسین
صلی الله علی محمد و آله الطاهرین

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بیا بشنو حدیث گربه و موش

[illegible]



